

# تلخون

مجموعه قصه



صمد بھرنگی

تلخون

و چند دیگر تلخون

صمد بهرنگی





بهرنگی، صمد، ۱۳۱۸ - ۱۳۴۸ .  
تلخون و چند قلمه دیگر / صمد بهرنگی - تهران :  
اهورا ، ۱۳۷۷ .  
۱۱۰ ص .

ISBN 964-91821-1-x: ریال ۳۵۰۰  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی  
پیش از انتشار) .  
چاپ قبلی: محور، ۱۳۷۷ .  
داستانهای فارسی - قرن ۱۴ . الف عنوان .

۸ لثا/۶۲  
ت ۸۴۹ب  
۱۳۷۷

PI RY977/ت۸  
ب ۱۳۷۷

م ۷۷-۱۵۸۵۵

کتابخانه ملی ایران



تهران، صندوق پستی ۱۸۳-۱۳۱۴۵  
ناشر: انتشارات اهورا - تهران، صندوق پستی ۱۱۹۱-۱۳۱۴۵

بهرنگی، صمد

تلخون

چاپ مکرر (اول ناشر): ۱۳۷۸

چاپ: چاپخانه مهارت

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

ISBN: 964-91821-1-X

شاپک: X-1-91821-964

فهرست

۹	تلخون
۴۰	بی نام
۵۳	عادت
۶۰	پوست نارنج
۷۳	قصه آه
۸۴	ادی و بودی
۹۴	به دنبال فلک
۹۹	بز ریش سفید
۱۰۶	گرگ و گوسفند
۱۰۸	موش گرسنه



## یادداشت

افسانه‌های عامیانه، چون چشمه‌هایی جوشان در ژرفنای فرهنگ بشری جاری و دور از دست است. این بخش از فرهنگ بشری را پیوسته انگار دستی غیبی از تپاول و نظارت فرهنگ رسمی به دور نگه داشته و از همین رو تمنیات، خواستها و خواهشهای سرکوب‌شده توده‌های مردم سراسر جهان در آنها متبلور است.

بهرنگ با رویکردی سیاسی - مردمی و با توجه به خویشکاری [نقش ویژه] این افسانه‌ها براساس برداشتهای پژوهشگران جامعه‌گرا و به انگیزه عشق بی‌دریغ خویش به سازندگان و گویندگان این قصه‌های مردمی و مردمی که آنها را تاکنون حفظ کرده‌اند، نیمی از فعالیت تب‌آلود خود را وقف گردآوری این گونه قصه‌ها و افسانه‌ها کرد و به راستی در این مورد دستاوردی بسیار رشک‌انگیز داشت.



مجموعه تلخون دربردارنده ده قصه عامیانه [قومی] از قصه‌ها و افسانه‌های مردم آذربایجان است که شاید بتوان گفت در زمینه فرهنگ شفاهی جزو کم‌همتاترین مردم ایران‌اند. ویژگی چشمگیر قصه‌ها و افسانه‌های آذربایجان - که به هر حال بسیاری از آنها همتهایی در فرهنگ مردم دیگر ایران و جهان دارد - سادگی بیان، خصلت برجسته مردمی و عمق ساختاری آنهاست. شاید بتوان گفت که کمتر قصه‌هایی از میان قصه‌های قومی تا این پایه توده‌های مردم ستم‌کشیده را به یکدیگر نزدیک می‌کند و آنان را به همدلی و همدمی می‌خواند و این خود یکی از خوشکارها یا نقشهای ویژه این افسانه‌هاست که فرهنگ بومی آذری را از ذوب‌شدن در فرهنگهای دیگر رهایی بخشیده است.

با این همه باید اذعان کرد که این ویژگی مایه انزوای این قصه‌ها نشده بلکه گوشه‌ای از اقیانوس بی‌کرانه فرهنگ جهانی و انسانی است که با همه گوناگونی به ما می‌گوید: انسان در عرصه خاک چگونه زیسته، عشق ورزیده، مبارزه کرده و مرده است.

## تلخون

من اینجا بس دلم تنگ است  
و هر سازی که می‌بینم بدآهنگ است.  
بی‌اره توشه برداریم،  
قدم در راه بی‌برگشت بگذاریم؛  
ببینیم آسمان هرکجا آیا همین رنگ است؟  
م. امید

تلخون به هیچ یک از دختران مرد تاجر نرفته بود. ماه‌فرنگ، ماه‌سلطان، ماه خورشید، ماه‌بیگم، ماه ملوک و ماه‌لقا، شش دختر دیگر مرد تاجر، هر یک ادا و اطوارهایی داشت، تقاضاهائی داشت. وقتی می‌شد که به سروصدای آنها پسران همسایه به در و کوچه می‌ریختند. صدای خنده شاد و هوسناک دختران تاجر ورد زبانها بود. خوش خوراکی و خوش پوشی آنها را همه کس می‌گفت. بدن گوستالو و شهوانیشان، آب در دهن جوانان محل می‌انداخت. برای

خاطر یک رشته منجوق الوان یک هفته هرهر می‌خندیدند، یا توی آفتاب می‌لمیدند و منجوق‌هایشان را تماشا می‌کردند. گاه می‌شد که همان سر سفره غذا بیفتند و بخوابند. مرد تاجر برای هریک از دخترانش شوهری نیز دست و پا کرده بود که حسابی تنه‌لشی کنند و گوشت روی گوشت بیندازند. شوهران در خانه زنان خود زندگی می‌کردند و آنها هم حسابی خوش بودند. روزانه یکی دو ساعت بیشتر کار نمی‌کردند. آن هم چه کاری؟ سرزدن به حجره مرد تاجر و تنظیم دفترهای او. بعد به خانه برمی‌گشتند و با زنان تنه‌لش و خوشگذرانشان تمام روز را به خنده و هر و کر می‌گذراندند.

تلخون در این میان برای خودش می‌گشت. گوئی این همه را نمی‌بیند یا می‌بیند و اعتنائی نمی‌کند. گوشتالو نبود، اما زیبایی نمکینی داشت. ته تغاری بود. مرد تاجر نتوانسته بود او را به شوهر بدهد. مثل خواهرهایش لباسهای جور واجور نمی‌پوشید. دامن پیراهنش بیشتر وقتها کیس می‌شد، و همین جوری هم می‌گشت. خواهرهایش به کیسه‌های لباسش نگاه می‌کردند و در شگفت می‌شدند که چطور رویش می‌شود با آن سروبر، بگردد. پدرش هیچ‌وقت به یاد نداشت که تلخون از او چیزی بخواهد. هرچه پدرش می‌خرید یا قبول می‌کرد، قبول داشت. نه اعتراضی، نه تشکری. گوئی به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد. نه جانی می‌رفت، نه با کسی حرفی می‌زد. اگر چیزی از او می‌پرسیدند جواب‌های

کوتاه کوتاه می‌داد. خرمن خرمن گیسوی شبقرنگ روی شانه‌ها و پشتش موج می‌زد. راه که می‌رفت به پریان راه گم کرده افسانه‌ها می‌مانست. فحش می‌دادند یا تعریفش می‌کردند، مسخره‌اش می‌کردند یا احترامش، به حال او بی تفاوت بود. گوئی خود را از سرزمین دیگری می‌داند، یا چشم به راه چیزی است که بالاتر از این چند و چون هاست.

کارها بر همین منوال بود که جشنی بزرگ پیش آمد. دختران از چند روز پیش در این فکر بودند که چه تحفه گرانبھائی از پدرشان بخواهند. مثل این که در این دنیای گل و گشاد نمی‌شد کار دیگری یافت. هرکار دیگرشان را ول کرده بودند و چسبیده بودند به این یکی کار: چه تحفه‌ای بخواهند. اما این جشن به حال تلخون اثری نداشت. برایش روزی بود مانند هر روز دیگر. همان مردم، همان سرزمین، همان خانه دختران تنه‌لش و شوهران شهوت پرست و راحت طلب، همان آسمان و همان زمین. حتی باد توفانزائی هم که هر روز عصر هنگام برمی‌خاست و خاک در چشمها می‌کرد، دمی عادت دیرین را ترک نکرده بود، این را فقط تلخون می‌دانست و حالش تغییری نکرده بود.

یک روز به جشن مانده، مرد تاجر دخترانش را دور خود جمع کرد و برایشان گفت که می‌خواهد به شهر برود و خرید کند، هرکس تحفه‌ای می‌خواهد بگوید تا او از شهر بخرد. نخست دختر بزرگ،

ماه‌فرنگ، شروع کرد. این دختر هر وقت از پدرش چیزی می‌خواست روی زانوی او می‌نشست، دست در گردن پدرش می‌انداخت، از گونه‌هایش بوسه می‌ربود و دست آخر سر در بیخ گوش او می‌گذاشت، سینه‌اش را به شانه پدرش می‌فشرد و حرف می‌زد. این بار نیز همین کار را کرد و گفت: من یه حموم می‌خوام که برام بخری، حوضش از طلا، پاشوره حوضش از نقره باشه، از دوشاش هم گلاب بریزه. خودش هم تا عصر حاضر بشه که با شوهرم بریم حموم کنیم.

ماه‌سلطان، دختر دومی، که عادت داشت دست پدرش را روی سینه خود بگذارد و بفشارد، در حالی که گریه می‌کرد - و معلوم نبود برای چه - گفت: منم می‌خوام یه جفت کفش و یه دس لباس برام بخری. یه لنگه از کفشام نقره باشه یکمیش طلا، یه تار از لباسام نقره باشه یه تارش طلا.

ماه‌خورشید، دختر سومی، صورتش را به صورت پدر مالید و گفت: می‌خوام دو تا کنیز سیاه و سفید برام بخری که وقتی می‌خوابم سیاه لباسامو درآره، وقتی هم می‌خوام پاشم سفید لباسامو تنم کنه.

ماه‌بیگم، دختر چهارمی، لب‌هایش را غنچه کرد، پدرش را بوسید و گفت: یه گردن‌بند می‌خوام که شبا سفید شه مته پشمک، روزا سیاه شه مته شبی، تا یه فرسخی هم نور بندازه.

ماهملوک، دختر پنجمی، زودی دامنش را بالا زد و گفت: یه جفت جوراب از عقیق می‌خوام که وقتی می‌پوشم تا اینجام بالا بیاد، وقتی هم که درمیارم تو یه انگستونه جا بدمش.

ماهلقا، دختر ششمی، که همیشه ادای دختر نخستین را درمی‌آورد و این دفعه هم درآورد، گفت: یه چیزی ازت می‌خوام که وقتی به حموم میرم غلامم بشه، وقتی به عروسی میرم کنیزم بشه، وقتی هم که لازم ندارم یه حلقه بشه بکنم به انگستام.

مرد تاجر به حرفهای دخترانش گوش داد و به دل سپرد. اما بیهوده انتظار کشید که تلخون، دختر هفتمی، هم چیزی بگوید. او تنها نگاه می‌کرد. شاید نگاه هم نمی‌کرد و تنها به نظر می‌رسید که نگاه می‌کند. دست آخر تاجر نتوانست صبر کند و گفت: دخترم، تو هم چیزی از من بخواه که برایت بخرم. دختر رویش را برگرداند.

مرد تاجر گفت: هرچه دلت می‌خواهد بگو برایت می‌خرم. تلخون چشمهایش درخشید. این حالت سابقه نداشت. و با تندی گفت: هرچه بخواهم می‌خری؟ مرد تاجر که فکر نمی‌کرد نتواند چیزی را نخرد، با اطمینان گفت: هرچه بخواهی. همانطور که خواهرات گفتند. دختر صبر کرد تا همه چشم به دهان او دوختند. نخستین بار بود که تلخون تقاضائی می‌کرد. آن‌گاه زیر لب، گوئی که پریان افسانه‌ها برای خوشبختی کسی زیر لب دعا و زمزمه می‌کنند گفت: یک دل و جگر! این را گفت و آرام مثل دودی از ته سیگاری

پاشد و رفت.

خواهرهایش و پدرش گوئی چیزی شنیده‌اند و رفتن او را ندیده‌اند، همانطور چشم به جای دهان او دوخته بودند و مانده بودند. آخرش مرد تاجر دید که دخترش رفته است و چیزی نگفته است. هیچ کدام صدای او را نشنیده بودند. تنها ماه‌لقا، دختر ششمی که پهلوی راست تلخون نشسته بود، شنیده بود که او یواشکی گفته است: یک دل و جگر!

دل و جگر برای چه؟ مگر در خانهٔ مرد تاجر خوردنی کم بود که تلخون هوس دل و جگر کرده باشد؟ مرد تاجر دنبال تلخون رفت. خواهرهایش شروع به لودگی کردند.

ماه‌فرنگ، خواهر بزرگتر، به زحمت جلو خنده‌اش را گرفت و گفت: خواهر راستی مسخره نیس که آدم یه عمر چیزی نخواد، وقتی هم که می‌خواد دل و جیگر بخواد؟ من که از این چیزا اقم می‌شینه... دل و جیگر ها...ها... دل و جیگر... راستی که مسخره‌اس... هاها...ها...

از لبهایش شهوت دیوانه‌کننده‌ای الو می‌کشید.

ماه سلطان، خواهر دومی، یقهٔ پیراهنش را باز کرد که باد توی سینه‌اش بخورد (بوی عرق آدمی از میان پستانهایش بیرون می‌زد و نفس را بند می‌آورد) و گفت: دل و جیگر... هاها...ها... راستی ماه‌لقا جونم تو خودت شنفتی؟ مسخره است...ها...

هاها...ها... هیچ معلوم نیست دل وجیگر رو می‌خواد چیکار...  
 ماه خورشید، خواهر سومی، به پشت دراز کشید، سرش را  
 تکان داد موهایش را بصورتش ریخت و خیلی شهوانی گفت: واه...  
 چه حرفها... شما هم حوصله دارین... بیچاره شوهرهامون حالا  
 تنهائی حوصله‌شون سررفته. پاشین بریم پیش اونا... پاشین بریم  
 پیش شوهرهامون!

ماه بیگم، خواهر چهارمی، با سر از گفته‌ او پشتیبانی کرد.  
 ماه ملوک دختر پنجمی، و ماه لقا، دختر ششمی، هم همین حرکت را  
 کردند. پاشدند که بروند. مرد تاجر را وسط درگاه دیدند. گفت: چیز  
 دیگه نمی‌خواد. هرچه گفتم آخه دختر حسابی دل را می‌خواهی  
 چکار؟ فقط یک دفعه گفت می‌خواهم داشته باشم. بعدش گفتم  
 خوب گرفتیم که دل را می‌خواهی داشته باشی جیگر را می‌خواهی  
 چکار؟ اون که همه‌اش خون است. خون را می‌خواهی چکار؟ باز هم  
 یواشکی گفت می‌خواهم داشته باشم، می‌خواهم داشته باشم یعنی  
 چه؟ به نظر شما مسخره نیست که آدم بخواد دل داشته باشه، خون  
 داشته باشه؟

دخترها هم‌آواز گفتند: چرا پدرجان مسخره‌اس، خیلی هم  
 مسخره‌اس، براش شوهر بگیر.  
 مرد تاجر گفت: نمی‌خواد. می‌گه شوهر کردن مسخره‌اس. اما  
 دوستی مردان غنیمته.



دختران با شیطنت گفتند: خوب اسمشو میذاریم دوست. چه فرق می‌کنه؟ بعد زدند زیر خنده و یکدیگر را نیشگون گرفتند. پدرشان گفت: می‌گه اون‌ا مرد نیستن. حتی شوهرای شما، حتی من...  
دخترها با شگفتی گفتند: چطور؟ نیستن؟ ما با چشم‌امون دیدیم...

پدرشان گفت: می‌گه اون علامت ظاهریه، می‌شنفین؟ می‌گه اون علامت ظاهریه، علامت مردی نیس. من که سردر نمی‌ارم. شما سردر می‌ارین؟  
دختران گفتند: مسخره است. ماه خورشید آخر از همه گفت: خواهر، خوب نیس مغزتونو با این جور چیزا خسته کنین، خوبه پیش شوهرامون بریم. پدرمون هم بره شهر برامون چیزهایی رو که گفتیم، بخره. بریم خواهر!



مرد تاجر برای ماه‌فرنگ حمامش را سفارش داد، برای ماه سلطان لباس و کفش را تهیه کرد، برای ماه خورشید دوتا کنیز ترگل و رگل که پستانهایشان تازه سر زده بود خرید، برای ماه بیگم گردنبندی سفیدتر از پشمک و سیاه‌تر از شبق بدست آورد، برای ماه ملوک جورابی از عقیق پیدا کرد که در توی یک انگستانه جا می‌گرفت، برای ماه لقا یک حلقه از زمرد خرید که وقتی به حمام

می‌رود غلامش باشد، وقتی به عروسی می‌رود کنیزش باشد، آن وقت خواست برای تلخون ته‌تغاری دل و جگر بخرد. پیش خود گفت: اینو دیگه یه دقیقه نمی‌کشه که می‌خرم. برای چیزهای دیگه زیاد وقت صرف کرده بود، یک ساعت تمام.

نخست به بازارچه‌ای رفت که یادش می‌آمد زمانی در آنجا دل و جگر می‌فروختند، اما هرچه گشت یک دل و جگر فروشی هم پیدا نکرد. در دکانهائی که یادش می‌آمد وقتی دل و جگر می‌فروختند حالا همه‌اش آینه می‌فروختند. آینه‌هائی که یکی را هزارها نشان می‌داد، کوچک را بزرگ، زشت را زیبا، دروغ را راست و بد را خوب. چقدر هم مشتری داشت. پیش خود گفت که چطور دخترش از این آینه‌ها نخواسته است؟ اگر خواسته بود حالا زودی یکی را می‌خرید و برایش می‌برد. حیف که نخواسته بود.

دوساعت تمام ویلان و سرگردان توی بازار گشت تا یک دکان دل و جگرفروشی پیدا کند. بعضی از آنها بسته بود و چیزی نوشته به درشان زده بودند، مثل: کور خوندی، به تو چه، برو کشتک رو بساب، دیگه از این شکرخوریها راه نیندازی...

مرد تاجر هیچ سردر نمی‌آورد. از یکی پرسید: اینا چرا بسته‌ان؟ جواب شنید: به تو چه؟ از دیگری پرسید: این دل و جگرفروشی‌ها کی باز میشن؟ جواب شنید: برو کشتک رو بساب. باز از سومی پرسید: چرا این آقایون بهم جواب سربالا میدن، من که

چیزی نمیگم؟ سیلی ابداری نوش جان کرد و جواب شنید: دیگه از این شکرخوریها راه نیندازی...

مرد تاجر دید که مسجد جای این کارها نیست. دست و پایش را جمع کرد و رفت. از کجا دیگرمی توانست دل و جگر بخرد؟ از رفیق همکاری پرسید: داداش نشنیدی که تو این شهرتون یه جایی دل و جگر بفروشند؟

همکارش یکی از آن نگاه‌های عاقل اندر سفیه به مرد تاجر کرد و گفت: یاد چه چیزها افتاده‌ای! و تاجر را هاج و واج وسط راه گذاشت و رفت. از جلو یک قصابی که رد می‌شد از قصاب پرسید: ممکنه بفرمائین دل و جگر گوسفندتونو چیکار می‌کنین؟ جواب شنید: به تو چه! از ترس سیلی خوردن دنبالش را نگرفت. اگر دنبالش را می‌گرفت باز هم سیلی می‌خورد؟ اگر بعد از این سیلی خوردن باز هم دنبالش را می‌گرفت چکارش می‌کردند! مرد تاجر بی‌جریزه‌تر و محافظه‌کارتر از آن بود که به این پرسش‌ها برسد.

تمام شهر را زیر پا گذاشت. چیزی پیدا نکرد. عصر خسته و کوفته در قهوه‌خانه‌ای نشست. کمی نان و پنیر، دو تا چائی خورد و به راه افتاد. در این فکر بود که به دخترش چه جوابی خواهد داد. شش دختر دیگرش می‌توانستند خواسته‌شان را داشته باشند، اما دختر هفتمی، ته‌تغاری، نمی‌توانست و خیلی بد می‌شد. مرد تاجر از

هیچ چیز سرد نمی‌آورد. فقط پس از مدتها فکر این را دریافت که تلخون می‌دانسته در شهر دل و جگر پیدا نمی‌شود، و او و شش دخترش نمی‌دانسته‌اند. یکی می‌دانست، هفت‌تای دیگر نمی‌دانستند. خوب از کجا می‌دانست؟ مرد تاجر این را هم نمی‌دانست. اصلاً هیچ چیز نمی‌دانست. از بس که خسته بود سر راه کنار دیوار باغی نشست که خستگی در کنه. تازه نشسته بود که صدایی از باغ به گوشش آمد:

— پس همه چیز رو به راه شده و دیگه هیچ دلی نمونده. نه میشه خرید، نه میشه فروخت.

— نه دخترم، دیگه اینجورا هم نیست. اگه خوب بگردی، می‌تونی پیدا کنی.

مرد تاجر تا این را شنید بلند شد و سرش را از دیوار باغ تو کرد و اما فقط دید خرگوش سفیدی در باغ هست که دارد بچه‌هایش را شیر می‌دهد.

مرد تاجر فکر کرد هوا به سرش زده، تند راهش را پیش کشید و رسید به سرپیچ کوچه‌شان، که دید پاهایش کند شد. نمی‌توانست دست خالی به خانه برود. به دخترش چه جواب می‌داد؟ هیچ وقت این اندازه عاجز نشده بود. آهی از ته دل کشید که بگوید اگر قدرت این را داشتم که به دل و جگر دسترسی پیدا کنم دیگر غمی نداشتم. ناگاه چیزی مرکب از سوز و دود و آتش جلوی

سبز شد: تو کیستی؟ جواب شنید: آه؟  
 مرد تاجر گفت: آه؟  
 آه گفت: بلی، چه می‌خواهی؟  
 مرد تاجر گفت: دل و جگر.  
 آه گفت: دارم، اما به یک شرط می‌دهم.  
 مرد تاجر قد و بالای ریزه آه را ورنه انداز کرد. باور نمی‌کرد که  
 یک همچو موجودی حرف بزند و دل و جگر داشته باشد. اما آخر سر  
 دل به دریا زد و گفت: هرچی باشه، قبول. آه گفت: تلخون را بمن  
 بده!

مرد تاجر گفت: همین حالا؟  
 آه گفت: حالا نه، هروقت که دلم خواست می‌آیم می‌برم.  
 تاجر قبول کرد. زیاد در فکر این نبود که این شرط چه آخر و عاقبتی  
 خواهد داشت. دل و جگر را گرفت و به خانه آمد.  
 دخترها کمی پکر شده بودند که چرا پدرشان این قدر  
 سهل‌انگاری می‌کند و آنها را چشم براه می‌گذارد. اما وقتی  
 تحفه‌هاشان را حاضر و آماده دیدند، دیگر همه چیز از یادشان رفت  
 مگر ور رفتن با آنها و رفتن به پیش شوهرانشان. تلخون را تا وقت  
 شام نتوانستند پیدا کنند. یکی از شوهرخواهرها او را دیده بود که  
 سرظهری از یک درخت تبریزی بسیار بلند در وسط باغ خانه‌شان  
 بالا می‌رفت و سخت تعجب کرده بود که خودش با آن که مرد هم

بود نمیتوانست آن کار را بکند. دیگر کسی از او خبری نداشت. وقتی همه دور سفره نشسته بودند، تلخون آرام وارد شد و آنها فقط نشستن او را دیدند. از پدرش نپرسید که دل و جگر پیدا کرده است یا نه. گوئی یقین داشت که پیدا نکرده است، یا یقین پیدا کرده است. نمی شد گفت به چه چیز یقین داشت. مرد تاجر دل و جگر او را در بشقابی برایش آورد. تلخون آنها را گرفت و از اطاق بیرون رفت. دمی بعد صدای شکستن بشقاب را شنیدند و دیدند که دختر به اطاق آمد. سینه اش باز و وسط دو پستانش سخت شکافته بود. تلخون چالاکتر از همیشه پنجره را باز کرد و چشم به در کوچه دوخت. مرد تاجر داشت حکایت می کرد که در شهر چه دیده است. به حکایت آینه فروش ها که رسید آرزو کرد که ای کاش یکی از دخترانش از آن آینه ها خواسته بود و آهی کشید. در همین حال در خانه را زدند. تلخون از پنجره بیرون پرید. مرد تاجر هراسان به طرف پنجره دوید. برخلاف انتظارش دید که دخترش با جوان بالابندی دم در کوچه حرف می زند. زود خود را به دم در رسانید. خواهران از پنجره سرک می کشیدند و روی هم خم می شدند و می خندیدند.

جوان گفت: مرا آه فرستاده است که تلخون را ببرم.

تاجر به دو علت قضیه را از تلخون پنهان کرده بود: یکی این که می ترسید دخترش بیشتر غصه بخورد، دیگر این که اگر هم او

می‌گفت تلخون حال و حوصلهٔ شنیدن نداشت و اعتنائی نمی‌کرد که صحبت‌های او را دربارهٔ چه چیزی است. اما تلخون گوئی از نخست این را می‌دانست که حالش تغییری نکرد. با نیتش گفته پدرش گفت: من نمی‌تونم این کار رو بکنم، من دخترم رو نمیدم.

جوان با خونسردی گفت: اختیار از دست تو خارج شده است این کار باید بشود و دوباره شرط او و آه را به یادش آورد.

مرد تاجر کمی نرم شد و بهانه‌جویانه گفت: به نظر تو این مسخره نیست که آدم دخترشو دست آدمی بده که نه می‌شناسدش نه اونو جائی دیده؟

جوان گفت: شناسائی تلخون کافی است.

مرد تاجر به تلخون نگریست، تا به حال او را چنین شکفته و سرحال ندیده بود. تلخون سر را به علامت رضا پائین آورد. آخر سر پدر راضی شد. جوان تلخون را به ترک اسب سفیدرنگش سوار کرد و اسبش را هی زد. تلخون دست در کمر مرد جوان انداخته، سرش را به پشت او تکیه داد و خودش را محکم به او چسبانید. مثل این که می‌ترسید او را از دستش بقایند.

اسب دو به دستش افتاد و به تاخت دور شد.

ماه‌ها و سالها از دریا‌های آب و آتش گذشتند، ماه‌ها و سالها دره‌های پر از ددان خونخوار را زیر پا گذاشتند، ماه‌ها و سالها عرق

ریختند و از کوههای یخزده و آتش گرفته بالا رفتند و از سرازیریهای یخزده و آتش گرفته یائین آمدند. ماهها و سالها از بیشه‌های تیره و تاریک که صداهای «می‌کشم، می‌درم» از هر گوشه آن به گوش می‌رسید، گذشتند. ماهها و سالها تشنگی کشیدند و گرسنگی دیدند، ماهها و سالها با هزاران دام و تله روبرو آمده به سلامت بدر رفتند. ماهها و سالها ازدهای هفت‌سر و هزارپا سر در عقب آنها گذاشتند و نفس آتشین و گند خود را روی آنها ریختند و عاقبت جرعه‌های سم اسب جوان چشمهای آنها را کور گردانید و راه را گم کردند، هزاران فرسخ به سوی خاور و هزاران فرسخ به سوی باختر راه سپردند، هزار و یک صحرای خشک و بی‌علف را که آتش از آسمان آنها می‌بارید پشت سر گذاشتند، لیکن تمام این‌ها در نظر تلخون به اندازه یک چشم برهم‌زدن طول نکشید. وقتی چشم باز کرد خود را در باغی پرصفا دید که درختان میوه از هر طرف سرکشان و سرسبز صف کشیده بودند. از آن دقیقه باغ و جوان متعلق به او بود. حالا می‌شد گفت که تلخون تنها نگاه نمی‌کند، بلکه هم می‌خندد، هم شادی می‌کند، هم کار می‌کند و هم هرچیز دیگر که یک آدم می‌تواند بکند، می‌کند. ماهها به خوشی و خرمی و زنده‌دلی گذراندند.

روزی تلخون و جوان در باغ گردش می‌کردند، دست در دست هم و دلها یکی. اگر مرغی در هوا می‌پرید هردو در یک دم آن را



می دیدند. به درخت سیبی رسیدند. سیبهای رسیده به زمین ریخته بود. تلخون خم شد که یکی را بردارد با این که جوان هم در این دم خم شده بود ناگاه گفت: نه از اینها نخوریم. خوب است از آن سیبهای تر و تازه بخوریم، من از درخت بالا می روم. لباسهای روئی را کند و به تلخون داد و از درخت بالا رفت. رفت که از سیبهای تر و تازه بالائی بچیند. تلخون از پائین نگاه می کرد و از قامت کشیده جوان لذت می برد. یک پر مرغ کوچک به کمر جوان چسبیده بود. تلخون دست دراز کرد آن را بردارد، اینها همه در یک دم اتفاق افتاد. معلوم نشد که چرا این دفعه جوان احساس تلخون را نخواند. گو این که این کار سابقه نداشت. تلخون نوک پر را گرفت و کشید، کشیدن همان و سرنگون شدن جوان از درخت همان. تلخون نخست گیج شد، ندانست چکار کرده است و چکار باید بکند. بعد که به روی جوان خم شد دید مرده است. دودستی بر سر خودش کوفت. خواست پر مرغ را به جای نخستین بچسباند، اما هر دفعه پر لغزید و به روی خاکها و سبزه ها افتاد. تلخون را اندوه سختی فرا گرفت. آهی از نهادش برآمد و ناگاه آه در جلویش سبز شد.

آه گفت: دیگر از من کاری ساخته نیست. بیا ترا ببرم در بازار برده فروشان بفروشم. باشد که راه چاره ای پیدا کنی.

همین کار را هم کردند.

کلیددار مرد ثروتمندی که لباس سیاه پوشیده بود او را دید و پسندید تلخون را بقیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل برای مادر آن مرد خرید. مادر آن مرد مدتها بود که دنبال ندیم خوبی می‌گشت و در بین کنیزان خود کسی را لایق این کار نمی‌یافت. کلیددار هر روز به بازار برده فروشان می‌رفت و کسی را نمی‌یافت. تا آخر تلخون را پسندید و فکر کرد که خانمش نیز او را خواهد پسندید. آه چشم و روی تلخون را بوسید و گفت که امیدوار است دوباره تلخون او را صدا کند. تلخون تنها نگاه کرد. گوئی به عادت پیشین برگشته است. با این تفاوت که این بار نگاههایش جور دیگری بود. نمی‌شد گفت که چه جور.

کلیددار تلخون را از راههای زیادی گذراند و به در بزرگی رسید که غلامانی در آنجا نگهبانی می‌کردند. از آنجا گذشتند و وارد باغی شدند. در وسط باغ، قصر بسیار باشکوهی قرار گرفته بود که چشم را خیره می‌کرد و زمین باغ را گلهای خوشبوئی پوشانده بود. مرغهای خوش آواز دسته‌دسته روی درختان می‌نشستند و برمی‌خاستند. کلیددار به تلخون گفت: هرچه بخواهی، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد در این باغ پیدا می‌شود، و این همه نعمت متعلق به آقای جوان سخاوتمند من است که چندماه پیش ناگهان گم شد و ما هرچه او را جستجو می‌کنیم نمی‌یابیم. خانم من که مادر آقا باشد از همان روز لباس سیاه پوشیده‌اند. تو هم باید همین

کار را بکنی.

تلخون نگاه کرد و گوشه‌های باغ را از چشم گذراند. در دلش گفت «صاحب باغ به این زیبایی باشی. اما ناگهان گم شوی و سگ هم سراغت را ندهد. پس اینجا هم... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود.

تلخون را به حمام بردند، سرویرش را شستند، عطر و گلاب به سر و رویش زدند، یک دست لباس سیاه پوشانیدند و پیش مادر آن آقای جوان گمشده آوردند. مادر سخت غمگین می‌نمود. دل به صحبت تلخون سپرد و او را خوش آیند یافت. کنیزان دیگر حسد بردند که دیر آمده، زود صاحب مقام شد. اما تلخون باز هم نگاه می‌کرد. هیچ اهمیت نمی‌داد که ندیم مادر آن آقا باشد یا کنیز مطبخی.

تلخون یک شب از جلو اطاق کنیزان می‌گذشت که برود و در اطاق خانم زیرپای او بخوابد. دید که یکی از کنیزها که زن آشپزباشی نیز بود - و خانم روی اعتماد و محبتی که به این کنیز داشت از پسرش خواسته بود او را با جهیز مناسبی به آشپزباشی زن بدهد - با قابی پلو و تازیانهای سیاه‌رنگ در دست وارد اطاق شد. تلخون از دریچه نگاه می‌کرد. زن آشپزباشی بالای سر یک یک کنیزان می‌رفت و در گوشش می‌گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی از هیچکس صدا درنیامد کنیز خواست که به اطاق خانم برود. تلخون

زودتر از او دوید و زیرپای خانم خود را بخواب زد. زن آشپزباشی نخست بالای سر خانم آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدائی درنیامد دست به زیربالش خانم برد و دسته کلیدی از آنجا بیرون آورد و رفت. تلخون با این فکر که «نکند به دزدی می‌رود» باشد و به دنبال کنیز افتاد. زن آشپزباشی دری را باز کرد، اطاقی بود، باز هم دری را باز کرد، اطاق دیگری بود. به همین ترتیب چهل در را باز کرد و از چهل اطاق گذشت تا به باغچه‌ائی رسید که حوضی با آب زلال در میان آن قرار داشت. زن آشپزباشی زیر آب را باز کرد. در ته حوض، تخته‌سنگی آشکار شد. زن آشپزباشی آن را برداشت. پلکانی بود سخت پیچیده و فرورونده. زن آشپزباشی سرازیر شد، تلخون هم پشت سرش. از زیرزمین‌های مرطوب زیادی گذشتند، تا به محوطه‌ای رسیدند که از سقف آن جوانی از زنجیری که به دستهایش بسته بودند آویخته بود. جوان، سخت نزار می‌نمود. از هوش رفته بود. زن آشپزباشی کمی آب به روی جوان پاشید و او را به هوش آورد. قاب پلو را به کناری گذاشته تازیانه را در دست راستش گرفته بود.

زن آشپزباشی گفت: پسر این دفعه می‌خواهی سرت را با من یکی کنی؟\* جوان فقط گفت: نه! زن آشپزباشی سه دفعه حرفش را تکرار کرد و هربار یک نه شنید. آخرش خون به چشمانش زد و با

\* اصطلاحی است محلی. زن می‌خواهد بگوید «می‌خواهی یا من همخوابه شوی؟»

تازیانه آنقدر بر بدن جوان کوفت که دوباره از هوش رفت. زن دوباره او را به هوش آورد. وقتی سه دفعه دیگر نه شنید باز او را آنقدر زد که باز بیهوش شد. جوان سه دفعه تازیانه خورد سه دفعه بیهوش شد اما یک دفعه نگفت که می‌خواهد سرش را با زن آشپزباشی یکی کند. دفعه سوم که به هوش آمد، زن آشپزباشی قاب پلو را جلو دهنش گرفت که بخورد جوان خودداری کرد تا زن به زور پلو را به او خوراند.

تلخون این همه را از پشت ستونی می‌دید. فقط یک‌بار پیش خود گفت: «صاحب باغ به آن زیبایی باشی. اما ناگهان گم بشوی و سگ هم سراغت را ندهد. آن وقت یک کنیز مطبخی ترا در زیرزمین و سردابهای خانه خودت با زنجیر آویزان کند و تازیانه‌ات بزند. پس اینجا هم... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. خودش این را گفته بود.

زن گفت: خوب گوشهایت را باز کن. فرداشب باز هم پیشت میام. اگر خواستی به حرفم گوش کنی از زنجیر بازت می‌کنم، بغل خودم می‌خوابانم، نوازشت می‌کنم، هرچه بخواهی برات تهیه می‌کنم. هرچه بخواهی می‌توانی بکنی. هرچه بخواهی. اما اگه بازم کله‌شقی بکنی، تازیانه‌ات را می‌خوری و باز هم آویزان می‌مونی.

تلخون وقتی دید زن آشپزباشی می‌خواهد بیرون آید از پیش دوید و از وسط حوض سردر آورد. زودی رفت و زیرپای خانم

خود را به خواب زد. زن آشپزباشی از زیرزمین بیرون آمد، تخته سنگ را سر جای نخستینش گذاشت، حوض را از آب زلال پر کرد، گل های آن را به شناوری واداشت، از چهل اطاق گذشت، چهل در را قفل کرد تا بالای سر خانم رسید. کلیدها را زیر بالش قرار داد رفت لباسهای سیاهش را که پیش از این کنده بود پوشید و سر بر بالش گذاشت و خوابید.

صبح که شد و تلخون و خانم پای صحبت هم نشستند، تلخون گفت: خانم اگر گمشدهات را پیدا کنیم به من چه می دهی؟ خانم گفت هرچه بخواهی. تلخون گفت: تا شب برسد باید صبر کرد. شب که شد تلخون به خانمش گفت: باید انگشت خود را با کارد ببری و نمک به زخم بپاشی که خوابت نبرد. آن وقت خودت را به خواب بزنی. یک نفر می آید می گوید خوابی یا بیدار؟ جواب نمی دهی و می گذاری هرکار که می خواهد بکند. وقتی من صدایت زدم پامی شوی با هم می رویم و پسرت را نشان می دهیم.

همین کار را هم کردند. خانم بخصوص نمک زیادی به زخمش پاشید که از بیخ خوابش نبرد. مثل شب گذشته زن آشپزباشی در دستی قابی پلو و در دستی تازیانه سیاه آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدائی در نیامد کلیدها را از زیر بالش برداشت و همان در را باز کرد و داخل شد. تلخون خانمش را صدا کرد و دوفری پشت سر زن آشپزباشی افتادند. چهل در باز شد. تلخون

یک حبه قند و کمی آب با خود آورده بود. وقتی خانم پسرش را در آن حال و روز دید و خواست داد بزند تلخون حبه قند را در دهن خانم گذاشت آب را به او خوراند و گفت: خانم مگر نمی‌بینید که در کجا هستیم! اگر زن عفریت صدای ما را بشنود، ما هم بحال و روز پسرت می‌افتیم. خوب است تا صبح صبر کنیم و آن وقت با کمک دیگران او را نجات بدهیم. خانم حرف تلخون را قبول کرد و پیش از کنیز مطبخی از زیرزمین بیرون آمدند.

صبح خانم دستور داد غلامهایش زن آشپزباشی را دست و پابسته حاضر کردند. آنگاه او را مجبور کردند که هرچه را تا آن وقت بر سر آقای جوان سخاوتمند آورده بود اقرار کند. البته این کار به آسانی صورت نگرفت. او را روی تختی گذاشتند و از نوک انگشتان پایش تکه تکه بریدند و در دهانش گذاشتند که بخورد. آخر سر دید راه علاجی ندارد حکایت را گفت، بعد او را کشان کشان به زیرزمین بردند. آقا را از زنجیر باز کردند. به حمام بردند، سلمانی صدا کردند تا موی سرو صورتش را اصلاح کند و او را مثل نخست یک آقای سخاوتمند، منتها کمی پژمرده، به خانه آوردند. زن آشپزباشی را هم از گیسوهایش به دم قاطر چموشی بستند و در کوه و دره رها کردند تا هر تکه اش بهره سنگی یا سگی گردد.

خانم دستور داد همه لباسهای سیاه را از تن درآورند و شادی

کنند. آقای جوان وقتی تلخون را دید و حکایت نجات خود را شنید عاشقش شد و خواست او را زن خود بکند. مادرش نیز از جان و دل به این کار راضی شد. با خود می‌گفت که از کجا خواهد توانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کند، لایق پسرش همین دختر است. وقتی این حرفها را به تلخون رساندند فقط نگاه کرد و یک‌بار گفت: نه! و از خانم خواهش کرد که او را ببرد در بازار برده‌فروشان بفروشد. از خانم اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. حتی تلخون راضی نشد که اگر هم زن آقای جوان نمی‌شود، درست مثل یک خانم جوان بماند و در آن خانه زندگی کند. او فقط گفت: خانم شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

این دفعه تلخون را پیرمرد آسیابانی خرید و به آسیای خودش برد. آسیای این مرد در پای کوهی بود. چشمه‌پرآبی که از بالای کوه بیرون می‌آمد آسیای او را به کار می‌انداخت. ازدهائی داشت که او را گذاشته بود که جلو آب را بگیرد. هر وقت می‌گفت ازدها یک کم تکان می‌خورد و آسیا بکار می‌افتاد. آسیابان به دهاتیان می‌گفت: من زورم به ازدها نمی‌رسد که بگویم جلو آب را نگیرد. شما باید هر روز یکی از دختران جوانتان را به ازدهای من بدهید تا بخورد و کمی تکان بخورد و آسیا به کار بیفتد. اگر این کار



را نکنید من نمی‌توانم گندمهای شما را آرد کنم و شما هم نمی‌توانید گندمهای خود را آبیاری کنید. چون که اژدهایم جلو آب را گرفته است.

دهاتیان ناچار این کار را می‌کردند و دیگر نمی‌دانستند که آسیابان بخصوص به اژدها می‌گوید که جلو آب را بگیرد تا آسیابان بتواند گندمهای خود را که در دامنه کوهها بود آبیاری کند. تلخون وظیفه داشت که هر روز خوراک اژدها را به او برساند و برگردد در آسیا کار کند. آسیابان گفته بود: اگر روزی یکی از دخترها از دستت فرار کند خواهم داد که اژدها خودت را بخورد. در اینجا تلخون با خود گفته بود: «چشمه به این زلالی باشد، یک مرد دغلباز بیاید جلوش را بگیرد و از مردم قربانی بخواهد، کلی هم طلبکار باشد. پس اینجا هم... آه چه بد!» اما آه نیامده بود. چون کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون می‌دید که هر وقت خوراک اژدها کمی دیر می‌شود اژدها جست و خیز می‌کند و در نتیجه آب بیشتری به آسیا وارد می‌شود و پره‌های آن را تندتند می‌چرخاند روزی جلو آسیا نشسته بود و نگاه می‌کرد. آسیابان برای آبیاری گندمهای خود رفته بود. تلخون دید که پسر کدخدا برای آسیا گندم می‌آورد. وقتی گندمها را از الاغ پائین آوردند، تلخون به پسر کدخدا گفت: می‌خواهید شما را از دست اژدها و آسیابان راحت بکنم؟ از وقتی که آسیابان او را خریده بود، این نخستین باری بود

که حرف می‌زد. آسیابان و دهاتیان او را لال تصور می‌کردند. تلخون هرچه می‌خواست، می‌توانست با نگاه کردنهایش بیان کند. پسر کدخدا که خیلی تعجب کرده بود گفت: تو چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ تلخون گفت: آنجا — و جایی را با انگشت نشان داد — یک گودال بزرگ بکنید و بعد خبرم بدهید دیگر کاری نداشته باشید که چه کار خواهیم کرد. پسر رفت. می‌دانست که آسیابان نباید از این کار خبردار شود.

تلخون از آن روز شروع کرد که خوراک اژدها را مرتب برساند این کار را می‌کرد که اژدها از جایش تکان نخورد و آب زیاد جمع بشود. حتی از گندمهای دهاتی‌ها نیز به او می‌خورانید. اژدها حساسی چاق و چله شده بود و راه آب را پاک مسدود کرده بود. دختر به دهاتیان گفته بود که گندم کمتر بیاورند و آنها هم قبول کرده بودند. روزی آسیابان متوجه شد که اگر آب بیشتر از این سد شود، تمام گندمهای او را آب فرا خواهد گرفت. هولکی به آسیا آمد و به تلخون گفت که برود و هرطور است اژدها را کمی تکان بدهد تا آب پائین بیاید. تلخون از پسر کدخدا خبر گرفت که گودال حاضر است: آن وقت دختری را که قرار بود به اژدها بدهد پیش خود خواند و گفت: امروز ترا نخواهم داد که اژدها بخورد اژدها را خواهم داد که تو بخوری. اژدها در خواب ناز بود. وقتی موقع خوراکش رسید بیدار شد. دید چیزی نیاورده‌اند باز هم چرتی زد و بیدار شد و دید که

چیزی نیاورده‌اند. نعره‌ای کشید و دوباره به خواب رفت. دفعه سومی که بیدار شد دیگر پاک عصبانی شده بود. آسیابان هم توی آسیا مشغول آردکردن بود و از بیرون خبری نداشت. تلخون دختر قربانی را از پشت درختی بیرون آورد و به اژدها نشان داد. اژدها که اشتهايش پاک تحریک شده بود و از دست تلخون سخت عصبانی بود خیز برداشت که تلخون و دختر دیگر، هردو را بگیرد و بخورد. تلخون و دختر فرار کردند و اژدها در گودال غلتید و نعره زد. آسیابان به صدای نعره اژدهایش دانست که بلائی بسرش آورده‌اند. اما مجال نکرد که بیرون رود و ببیند چه خبر است. چون که آب سیل آسا از هر طرف آسیا را فرا گرفت و آسیا و آسیابان با خاک یکسان شدند.

دهاتیان جسد اژدها را تکه تکه کردند و در کوهها انداختند که خوراک گرگها شود. آن وقت تلخون را با احترام به خانه کدخدا بردند. پسر کدخدا عاشق تلخون شده بود و می‌خواست او را زن خود بکند. کدخدا و زنش هم از جان و دل راضی بودند. پیش خود گفتند: از کجا خواهیم توانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کنیم؟ لایق پسرمان همین است. وقتی این حرفها را به تلخون گفتند، او فقط نگاه کرد و گفت: نه! گویی باز هم لال شده بود. از دهاتیان اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. از آنها خواهش کرد که او را ببرند و در بازار برده‌فروشان بفروشدند. آخرین حرفش این بود:

دوستان شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

\*\*\*

بار سوم تلخون را مرد تاجری خرید. این تاجر در دار دنیا فقط یک زن داشت که او هم بچه‌ای نیاورده بود. تاجر تلخون را دید و پسندید و خوشش آمد که او را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بخرد و برای خودش فرزند بکند. همین کار را هم کرد. تاجر مرد ثروتمندی بود، فقط به قولی اجاقش کور مانده بود، و فرزندى نداشت. زنش را بسیار دوست داشت و هرگونه وسیله راحت برای او آماده کرده بود. تاجر به زنش گفت: این کنیز را برای تو خریده‌ام که هم به جای دختر ما باشد و هم شبها که من دیر بخانه می‌آیم تو در تنهائی دلت نگیری، از این گذشته می‌تواند در کارها هم به تو کمک کند.

شب‌هنگام دور هم نشستند با هم شام خوردند و خوابیدند. تاجر و زنش در یک طرف اطاق و تلخون در طرف دیگر. طرفهای نیمشب تلخون به صدائی چشم گشود. دید که زن تاجر از پهلوی شوهرش برخاست. شمشیری از گنجه درآورد، سر شوهرش را گوش تا گوش برید و در تاقچه گذاشت. آن وقت از صندوقی بهترین لباسهایش را درآورد، پوشید، هفت قلم آرایش کرد و مثل یک عروس زیبا شد. بعد از خانه بیرون رفت - تلخون هم پشت

سرش — به قبرستانی رسیدند. هفت قبر به جلو رفت هفت قبر به راست و هفت قبر به چپ. آن وقت قبر هشتمی را با سنگی زد. سنگ قبر مثل دری باز شد و زن داخل شد، تلخون هم در پشت سر او. از پلکانی سرازیر شدند. به تالار بزرگی رسیدند که دورتادورش چهل حرامی با سبیل‌های از بناگوش دررفته نشسته بودند و تریاک دود می‌کردند. بزرگ حرامیان به تندى گفت چرا امشب دیر کردی! زن گفت: مگر می‌شد آن کفتار نخوابیده بلند شوم بیایم؟ بعد حرامیان با دف و دایره میدان‌گر می‌کردند و زن زد و رقصید و خندید. تلخون این همه را از پشت ستونی نگاه می‌کرد. فقط یک بار پیش خود گفت: «صاحب زن به این زیبایی باشی، برایش هرگونه وسیله راحت بخری آن وقت او سرت را ببرد و بیاید با چنین حرامیانی خوش بگذرانند. پس اینجا هم... آه چه بد!» اما آه نیامد. چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون بار دیگر اندیشید: «بروم مردک را خبر کنم بلکه کسی هم باشد که مرا خبر کند. در این موقع نزدیک صبح بود. زن تاجر خواست به خانه برود. زودتر از او آمد و به رختخوابش رفت و خود را به خواب زد. وقتی زن تاجر به اطاق آمد نخست لباسهایش را کند، سروصورتش را پاک کرد بعد از گنجه فنجانی بیرون آورد که توی آن پر مرغی و آبی بود. پر را به آب زد آب را به گردن و سر شوهرش کشید و سرش را به جایش چسباند. فنجان را در گنجه گذاشت و خواست که پهلوی شوهرش بخوابد. مرد تاجر عطسه‌ای کرد و بیدار

شد. تاجر گفت: زن بدنت خیلی خنک است از کجا می‌آئی؟ زن گفت: رفته بودم قضای حاجت. گردنت که درد نمی‌کند؟ از بالش پائین افتاده بود. مرد گفت نه! و هر سه به خواب رفتند.

روز که شد تلخون خواست مرد تاجر را باخبر کند. گفت اگر فاسق‌های زنت را نشانت بدهم هرچه بخواهم برایم می‌دهی؟ مرد تاجر عصبانی شد که این چه فضولی و تهمت‌ی است. مگر حرف تمام شده است که یک نفر کنیز به خانمش این طور افترا بزند. بعد قسم خورد که اگر تلخون نتواند گفته‌اش را ثابت کند، سرش را خواهد برید و اگر هم بتواند هرچه تلخون بخواهد برایش خواهد داد. تلخون تا نیمشب مهلت خواست. نیمشب زن تاجر کار دیشبی را از سر گرفت، و هنگامی که از در بیرون رفت تلخون پاشد فنجان را از گنجه درآورد پر را به آب زد، آب را به گردن و سر تاجر کشید. کمی بعد تاجر عطسه‌ای کرد و بیدار شد. گفت: زن توئی؟ تلخون گفت: نه، من هستم. زنت رفته است پیش فاسقه‌هایش، گردنت که درد نمی‌کند؟ مرد تاجر گفت نه! بعد تلخون دست او را گرفت و بر سر همان قبر برد. داخل شدند و در گوشه‌ای به تماشا ایستادند. مرد، که زن خود را دید هفت قلم آرایش کرده و بهترین لباسش را پوشیده و برای چهل حرامی سبیل از بناگوش دررفته می‌زند و می‌رقصد، سخت غضبناک شد. خواست به جلو رود و با آنها دست به گریبان شود. تلخون او را مانع شد و گفت که بهتر است بروند آدمهای زن را خبردار کنند تا آنها هم به چشم خود خیانت زن را

ببینند بعد به کمک آنها حرامیان و زن را بکشند. همین کار را هم کردند.

آن وقت تاجر خواست تلخون را به زنی بگیرد. تلخون نگاه کرد و فقط گفت: نه! بهتر است به جای همه اینها آن فنجان و پر توی آن را به من بدهی. تاجر آنها را به تلخون داد. تلخون از تاجر خواهش کرد که او را ببرد و در بازار برده‌فروشان به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بفروشد. تاجر هر قدر خواست او را در خانه نگه‌دارد نشد که نشد. سرانجام دست تلخون را گرفت و به بازار برده‌فروشان برد.

تلخون بالای سکوی بلندی ایستاده بود. جماعت خریداران از جلو او می‌گذشتند و محو تماشایش می‌شدند. اما او، تلخون، گوئی این همه را نمی‌دید یا می‌دید و اعتنائی نمی‌کرد. پیش خود به آدمهائی که علاج دردشان پیدا شده بود فکر می‌کرد. می‌گفت که چطور خواهد توانست حالا که علاج دردش را پیدا کرده است بالای سر مراد خودش برسد و او را زیر درخت سیب ببیند. کاش این کار را می‌توانست. اگر بالای سر او می‌رسید دیگر کار تمام می‌شد اندوهی دلش را فرا گرفت. فکر کرد «ای کاش می‌توانستم، اما نمی‌توانم... آه چه بد!» و این آه از نهادش برآمده بود. در حال چشمش به آه افتاد که به او نزدیک می‌شود. به مرد تاجر گفت: مرا به او بفروش. آه نزدیک شد. معامله سر گرفت. تاجر تلخون را به قیمتی که خریده بود، یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل، فروخت و به خانه رفت.

تلخون گفت: آه توئی؟ آه گفت: بلی منم. تلخون گفت: هنوز هم دراز کشیده است؟ آه گفت: بله. تلخون گفت: مرا بالای سرش ببر! آه او را به همان باغ برد. باغ به همان حالت پیشین بود. منتها همه چیز در همان حال که بود، ایستاده بود، خشک شده بود. حتی برگ درختی هم تکان نخورده بود. مرغان وسط هوا یخ زده بودند، پروانه‌ها روی گلها؛ و جوان زیر درخت سیب دراز کشیده بود.

آه گفت ده‌سال است که آب از آب تکان نخورده، ده‌سال است که مرغی نغمه نخوانده، ده‌سال است که پروانه‌ای پر نزده، ده‌سال است که درختی جوانه‌ای نزده، ده‌سال است که تری و طراوت از همه چیز رفته، ده‌سال است که جوان زیر این درخت دراز کشیده، ده‌سال است که خورش منجمد شده، ده‌سال است که دلش نتپیده...

تلخون با تلخی گفت: آه راست می‌گوئی!

بعد پر را به آب زد، آب را به کمر جوان کشید. جوان عطسه‌ای کرد و بلند شد.

تلخون چرا مرا بیدار نکردی؟ مثل این که زیاد خوابیده‌ام.

تلخون گفت: تو نخوابیده بودی، مرده بودی. می‌شنوی؟ مرده بودی... ده‌سال است که غمت را می‌پرورم.

تبریز ۴۰/۲/۶



بی نام

زنک، کاسه‌ای آتش کشک با یک تکه نان بیات جلو شوهرش گذاشت و گفت: بگیر کوفت کن! اینو هم با هزار مصیبت تهیه کرده‌ام.

مردک فکر کرد: پس پول‌هایی که امروز صبح بهت دادم چه شد؟

بعد دوباره فکر کرد: از تیغ آفتاب تا تنگ غروب کار و زحمت، چیزی که بهت می‌رسد آتش کشک با یک تکه نان بیات. خوب باشد!

زنک کمی بالای سر شوهرش ایستاد تا اگر غرولند راه بیندازد سرکوفتش بزنند. بعد که دید چیزی نگفت، گرفت و رفت آشپزخانه از خاگینه‌ای که پخته بود چشید تا کم شیرین نباشد. مرغ بریانی را که داشت روی آتش جلز و ولز می‌کرد جابجا کرد، کدوها را

پوست گرفت و توی تابه انداخت. عسل و کره را پهلوی هم تو بشقابی گذاشت و... سفره رنگینی آماده کرد. آنوقت پیش شوهرش آمد که آش کشک را با نیمی از تکه نان بیاتش خورده به خمیازه افتاده بود.

زن گفت: یه دیزی می‌خوام. زودی پامی‌شی میری از دیزی فروش بازار می‌خری و میاری.

مردک که هوای خواب شیرین بعد از ناهار به سرش زده بود، پکر شد و زیر لب گفت: همیشه اینو یه ساعت بعد بخرم؟ تازه این همه دیزی را می‌خواهی چکار؟ هر روز یه دیزی؛ هر هفته هفت دیزی.

زنک جوابی نداد. به صدای پارس سگی رفت طرف دریچه‌ای که از طبقه دوم به کوچه باز می‌شد. نگاهی به کوچه انداخت و به کسی گفت: یه کم صبر کن. ذلیل شده هوای خواب به کله‌ش زده. دارم می‌فرستمش پی نخودسیاه. خبرت می‌کنم. در را بست. قیافه اخمویی گرفت و گفت: گور بگور شی همسایه بد!

این را گفت که شوهرش چیزی نپرسد و چه بجا گفت. مردک خود را حاضر کرده بود که بیرسد کی بود؟ می‌خواست سر صحبت را باز کند و موضوع دیزی ماست‌مالی شود. زنک در درگاه گفت: نشنیدی گفتم یه دیزی می‌خوام؟

مردک گفت چرا شنفتم. زن دست در جیب کت مردک که دم

در آویخته بود کرد و کلیدی درآورد. گفت: کلید رو برداشتم. هر وقت اومدی درمیزی میام باز می‌کنم. حالا میرم بخوابم. و رفت به اتاقی که می‌شد گفت اتاق آرایش است. لباس‌هایش را درآورد. بدنش را عطر مالید. بهترین لباسش را پوشید. سرش را شانه زد. سرخاب سفیداب مالید. کوتاه سخن تا شوهرش برود با خودش ور رفت بعد مثل عروس پا به درون اتاق گذاشت و دریچه را باز کرد. مردک سریچ کوچه به جوان شیک‌پوش خوش‌هیکلی برخورد. بس که خواب‌آلود بود، کفش جوان را لگد کرد و فحش شنید. جلوت را نگاه کن، بی‌سرو پا!

بازار دیزی‌فروش‌ها آن سر شهر بود. تا آن جا برسد یکساعت تمام طول کشید. به نخستین دیزی‌فروش گفت: منو زخم فرستاده که یه دیزی بخرم. اگه دارین بدین.

دیزی‌فروش زد زیر خنده. کمی که آرام شد به دیزی‌فروش پهلودستیش هی زد: اوهوی، مشدی غضنفر دیزی‌فروش! باز هم آقارو زنش فرستاده دیزی بخره‌ها...ها...ها...ها. او هم مودیانه زد زیر خنده و سقف بلورین بازار را لرزاند و همسایهٔ پهلودستیش را آگاه کرد:

اوهوی، داش سیدکاظم دیزی‌فروش! خل می‌خواستی ببینی؟ نگاه کن. باز هم زنش فرستاده دیزی بخره‌ها...ها...ها. داش سیدکاظم دیزی‌فروش چنان با شدت خندید که دوتا

دیزی از زیر دستش در رفت و خاکشیر شد. او هم خنده‌اش را قاطی خنده سه نفر نخستین کرد و به پهلو دستیش هی زد:

او هو، آمیز موساکبلا سیدحسنى دیزی فروش! نگاه کن. بازم

زنش فرستاده دیزی بخره... ها... ها... هاها.

صداهای خنده بازار را پر کرد. دیزی فروش‌ها سر مردک ریخته بودند و می‌خندیدند. مسخره‌اش می‌کردند. خلش می‌خواندند. آخر سر مثل همیشه یک دیزی به قیمت بیست ریال فروختند و روانه‌اش کردند.

یکساعت دیگر طول کشید تا مردک به خانه‌اش رسید. در زد. باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. آنوقت دلش خواست لگدی به در بکوبد. آجری از بالای در افتاد و سرش را شکست. چیزی نگفت. دستی به سرش کشید و خون قرمز خوش‌رنگش را نگاه کرد و لبخند تلخی زد.

در این وقت دریچه بالا خانه‌شان باز شد و صدای زنش را شنید که گفت: دیزی خریدی!

مردک گفت: خریدم.

زن گفت: خوب، پرسیدی توش چقدر نمک بریزم؟

مرد این را نپرسیده بود. هیچ وقت این را نمی‌پرسید. می‌رفت دیزی را می‌خرید می‌آورد، اما نمی‌پرسید چقدر نمک باید توش ریخت. چون می‌دانست که نپرسیدن یا پرسیدنش یکی

است. اگر می‌پرسید، باز زنش بهانه‌های دیگری داشت: بپرس ببین چقدر آب بریزم، بپرس ببین چند دانه نخود می‌گیرد. بپرس ببین...

این بود که هیچوقت نمی‌پرسید. زنش دو بدستش افتاد: آخه زیر آوار بمونی انشالله. مگه صد دفعه نگفتم نمک دیزی را بپرس بیا؟ یا الله زود برگرد و بپرس بیا. تا نپرسی در واشدنی نیس. دیگه گذشته‌ها گذشته. مٹ دفعه‌های پیش نیس که بهت رحم کنم و درو باز کنم. دیگه مته به خشخاش گذاشتم. میری می‌پرسی، یا تا روز قیامت همونجا می‌مونی؟

مردک خونس را می‌دید که از نوک بینیش چکه می‌کند. صدای زنش را هم می‌شنید اما خودش را نمی‌دید. صدای نفس نفس زدن کس دیگری را هم می‌شنید. زنش گفت. چرا واستادی؟ گفتم...

حرفش ناتمام ماند. چیزی زنش را عقب کشید و دست مردی دریچه را - دریچهٔ خانه‌اش را - بست. مردک خون‌آلود و کوفته راه بازار دیزی فروش‌ها را پیش گرفت و به نخستین دیزی فروش که رسید گفت: زنم اندازهٔ نمک دیزی را پرسید.

دیزی فروش انگستی به خون سر مردک زد و نگاه کرد دید خیس است. گفت: انگار زنده‌ای!

بعد شدیدتر از پیش قهقهه را سرداد و به همسایه

پهلودستیش هی زد: اوهوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! نگاه کن، آقا رو زنش فرستاده اندازه نمک دیزی رو بدونه. نگفتم؟...ها...هاها.

مثل دفعه پیش دیزی فروش‌ها یکی پس از دیگری به سر مردک ریختند و خندیدند. سقف بلورین بازار از زور خنده ترک برداشت. چند دیزی جوراجور از قفسه‌ها افتاد و خاکشیر شد، آخر سر به مرد گفتند: برو به زنت بگو «بیش از نیم مشت. کم از یه مشت.» مردک راه افتاد. بلندبلند این حرف را تکرار می‌کرد که

فراموشش نشود. بیش از نیم مشت، کم از یه مشت... بیش از نیم مشت، کم از یه مشت. گذارش از جایی افتاد که در آنجا خرمن به باد می‌دادند. ورد مردک را که شنیدند گمان بردند که روی سخنش با آنها است به سرش ریختند و تا می‌خورد زدندش. وقتی کتک تمام شد، یکدفعه به سر مردک زد که نکند همه این کارها زیر سر زنش باشد. دو تا بدو بیراه نثار زنش کرد و پاشد که برود. خرمن‌کوبها گفتند: دیگه از این غلطها نکنی، نگی بیش از نیم‌مشت، کم از یه مشت!

مردک گفت: پس چی بگم؟ گفتند، بگو یکی هزارشه، خدا برکت بده.

مردک راه افتاد. بلندبلند می‌گفت: یکی هزارشه، خدا برکت بده! یکی هزارشه خدا برکت بده!

به جماعتی برخورد که تابوتی روی دوش می بردند. کسیشان مرده بود. ورد مردک را که شنیدند، به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقتی کتک تمام شد باز به سر مردک زد که نکند همه این کارها زیر سر زنش باشد! پیش خودش گفت: اگه این دفعه پام به خونه برسه می دونم چکار کنم، چهارتا بد و بیراه نثار زنش کرد و پاشد که برود. عزاداران گفتند: دیگه از این غلطها نکنی، نگی یکی هزارشه!

مرد گفت: پس چی بگم!  
گفتند: بگو اول آخری شه. دیدید دیگه نبینید.  
مردک راه افتاد. بلندبلند می گفت: اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!... اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید؟... به جماعتی رسید که عروس به خانه داماد می بردند.

ورد مردک را که شنیدند یکی جلو اسب عروس را گرفت و باقی ریختند به سرش و تا می خورد زدندش. باز به سر مردک زد که نکند همه این کارها زیر سر زنش باشد پیش خودش گفت:  
اگه پام به خونه برسه، می دونم چکار کنم. این دفعه حقشه آس کشک با نون بیات بخوره. هشت تا بدو و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود آدمهای عروس گفتند: دیگه از این غلطها نکنی. نگی دیدید دیگه نبینید.

مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: سوت بزن، کلاهت را هوا بینداز، شادی کن، بخند، فریاد بکش، آن قدر شادی کن که مردم به حالت حسرت بخورند. یه کم اخم کنی وای به حال و روزگارت. باید بخندی. باید شادی کنی، بازی کنی، می‌فهمی؟ مگه نمی‌بینی همه شادی می‌کنن؟ خوب گوش‌ها رو باز کن، یه کم اخم کنی وای بحالت. باید بخندی و شادی کنی می‌فهمی که؟

مردک خون لب‌هایش را پاک کرد. دندان‌های جلویش را که در اثر مشت لق شده بود کند و دور انداخت و گفت: خیلی هم خوب می‌فهمم.

سپس راه افتاد. در حالیکه خون سرش از نوک بینیش چکه می‌کرد، اما لب‌هایش می‌خندید. خودش شادی می‌کرد. فریاد می‌زد. اخم نمی‌کرد. جست و خیز می‌کرد و کلاهش را به‌هوا می‌انداخت. و سوت هم می‌زد. وقتی سوت می‌زد خون از دهانش می‌جست. وقتی می‌خندید اشک از چشمانش می‌پرید. وقتی می‌پرید پاره‌های لباسش بلند می‌شد. وقتی کلاهش را بالا می‌انداخت از سوراخ وسط کلاهش آسمان را می‌دید. در این هنگام به کفتر بازی برخورد که کفترهایش را ردیف هم لب بام نشانده بود و داشت دانه می‌پاشید که کفترهای همسایه را بگیرد.

کفترها به هوای داد و فریاد مردک پریدند و تا دور دست رفتند. کفتر باز سخت عصبانی شد و بکوچه آمد و مردک را تا



می خورد کتک زد. بسر مردک زد که همه این کارها زیر سر زنش است.

پیش خود گفت: منو مسخره خودش کرده، می دونه که همه چیز زندگیش از منه. نمی خواد کاریم بکنه همین جواری سر می دونه. شانزده تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پاشد که برود.

کفترباز گفت: دیگه از این غلطها نکنی!  
مردک گفت: پس چی بگم؟

کفترباز گفت: هیچی نگو. کمرت را خم می کنی، صدات رو میبری، کلاهدت رو محکم می چسبی، نفس هم نمی کشی، دست و پاتو جمع می کنی، پاورچین پاورچین از کنار دیوار راه می ری. نفس هم نمی کشی. می فهمی که!

مردک گفت: می فهمم، خیلی هم خوب می فهمم. کمرم باس خم بشه صدام بریده، کلاهم رو محکم می چسبم، نفس هم نمی کشم از کنار دیوار یواشکی رد می شم، مٹ اینکه نیستم. و راه افتاد. کمرش خم شده بود و نفسش بریده.

و... این دفعه پی درپی می گفت: همه کارها زیر سر زنمه... همه کارها زیر سر زنمه... به جماعتی برخورد که جلو دکان جواهرسازی جمع شده بودند. وقت ظهر، روز روشن دکانش را دزد زده بود و جماعت در جستجوی دزد بود.

مردک را که با آن حال دیدند، دزدش پنداشتند آنقدر کتکش

زدند که نگو. خون خوشرنگ مردک از نوک بینیش چکه می‌کرد. سی‌ودوتا بد و بیراه نثار زنش کرد و خواست که برود، گفتند:

اگر تو دزد نیستی نباید این جوری راه بری — پس از آنکه جیب‌هایش را نگاه کرده، سرووضعش را دیده بودند، او را دیوانه پنداشته بودند. مردک گفت: پس چکار کنم؟

گفتند: سرتو یالا بگیر، کمرت را راست کن و برو. مردک راه افتاد.

سر را بالا نگاه داشته بود و قد راست کرده بود. از این حالتش خوشش می‌آمد گویی سالها در جستجوی چیزی بود و حالا آنرا پیدا کرده بود. فکر کرد: از بس خم شده بودم داشتم قوز درمی‌آوردم.

در همین فکر بود که نردبانی جلوش سبز شد. نردبان از در خانه‌ای بیرون می‌آمد و در خانه روبرویی وارد می‌شد. مردم خم می‌شدند که بگذرند.

مردک خم نشد. نمی‌خواست این حالت خوش آیندش را از دست بدهد. راست‌راست پیش رفت.

مردم در کارش حیران ماندند. او را دیوانه خواندند. سر مردک سخت خورد به نردبان و عقب برگشت. نردبان انتها نداشت. هنی پله بود که از یک در بیرون می‌آمد و در دیگری می‌رفت.

مردک بار دیگر پیش رفت. و بار دیگر پیشانی و سرش زخم برداشت این کار چند بار تکرار شد. جماعت مسخره‌اش کردند، آخر

دیوونه، می‌خواهی بگویی یک تنه نردبان باین کلفتی را خواهی شکست و بآن طرف خواهی رفت؟ بیخود است. خودکشی است، دیوونه! مردک این حرف‌ها را از یک گوش می‌گرفت و از گوش دیگر بیرون می‌کرد.

زیرلب زمزمه‌ای داشت. ناگهان همه دیدند مردک عقب‌عقب رفت، رسید به آخر کوچه، آنوقت شروع کرد به دویدن. نردبان از حرکت نایستاده بود. چند نفری ایستاده بودند و نگاه می‌کردند، می‌گفتند: خوب، عجله‌ای نداریم. می‌ایستیم. وقتی نردبان را بردند می‌رویم. حرکت نردبان تندتر شد و این‌ها گفتند: آخرهاشه. مردک تند می‌دوید، اگر بزمین می‌خورد هزارتکه می‌شد، رسید پای نردبان. جست زد پرید، نردبان زودی بالا رفت، پای مردک گیر کرد و افتاد بآن طرف به زو. چند نفری از زیر نردبان گذشتند و نردبان ایستاد. مردک خون‌آلود برخاست نشست و چهل بد و بیراه تثار زنش کرد و پا بدو گذاشت.

هیاهو از دو سو برخاست. از پشت سر مردک شنید: ترو خدا برگرد، اگر مسلمونی نرو، یه نگاه به پشت سرت بکن، قاقات میدیم برگرد!...

مردک دوید و دوید تا بخانه‌شان رسید. در زد باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. سرش زد و دو لگد بدر کوبید آجری از بالا افتاد و سرش بیشتر شکست. چیزی نگفت. خون رنگینش از نوک بینیش

چکه می کرد. باز هم دو لگد بدر زد. سرش را گرفت که آجر رویش بیفتد. می خواست زنش را تحقیر کند. نشان دهد که او نمی تواند نگذارد که شوهرش تحقیرش کند. آجر افتاد در یچه باز شد.

صدایی گفت: کیه؟ مردک گفت منم. زنش گفت: ترو نمی شناسم. مردک گفت: شوهرت. زن گفت: باشه. اسمت چیه؟

راستی اسمش چه بود؟ این را دیگر نخوانده بود. زنش هیچوقت این بهانه را نیاورده بود. فکر کرد که در گذشته ها چطور صدایش می زدند. چیزی بیادش نیامد. وقتی بآن جوان شیک پوش خوش هیکل برخورد، او را «بی سروپا» صدا کرد. می شد گفت اسمش «بی سروپا» است؟

اگر این طور بود پس چرا در بازار دیزی فروش ها او را «خل» گفته بودند؟ نکند اسمش «خل» باشد! نه. اگر خل بود پس چرا پهلوی آن نردبان تمام نشدنی «دیوانه» اش خوانده بودند! اسمش یادش رفته بود. شاید هم از نخست نامی نداشته است. کاش اینطور بود، آنوقت آسوده می شد و به خود می گفت: خر ما از کرگی دم نداشت. اما می دانست که روزی اسمی داشته است. زنش فریاد زد: خوب نگفتی اسمت چیه؟ تا نگی در خونه واشدنی نیس. رهگذری گفت: اسمتو می پرسه؟ این که چیزی نشد. بگو بهروز، بگو افتخار، بگو. مرد برهم نگشت که رهگذر را نگاه کند. زنش گفت: ها؟ مرد گفت: یادم رفته. برم پیدا کنم برگردم، برگشت که

برود. صدای خنده‌هایی شنید. رو برگردانید. تمام دیزی فروش‌ها در چارچوب دریچه جمع شده بودند و قاه‌قاه می‌خندیدند. مردک بدستش نگاه کرد دیزی دستش بود. خون تویش جمع بود. دیزی را پرت کرد طرف دریچه. دیزی برگشت و خورد بسر خودش. صدای خنده بلندتر شد.

دیزی فروشی در خانه‌اش قد برافراشته بود و قندیل خانه را از سقف می‌کند. این‌ها همه‌اش در چارچوب دریچه بود. مرد زیر لب گفت: باشد! و راه افتاد.

تنگ غروب مرد بیرون شهر دم دروازه نشسته بود روی کپه خاکروبه‌ای و از آیندگان و روندگان اسمش را می‌پرسید.  
حس می‌کرد زنجیری را که به نافش بسته شده از آسمان آویخته‌اند و ستارگان در دوردست‌ها سوسو می‌زنند.

اردیبهشت ۴۲

## عادت

این معلم ما مثل اکثر آدمها که می‌خواهند نان بخور و نمیری داشته باشند، نبود. می‌خواست ترقی کند، بیش از توقع دیگران. زندگی داشته باشد، بهتر از آنچه دیگران می‌توانستند برایش پیش‌بینی کنند. وقتی از امتحان ورودی دانشسرا گذشت، شاید زیاد هم خوشحال نبود. اصلاً یادش نمی‌آمد که با کوشش کدام نیرو به این محیط قدم می‌گذاشت، در باره‌ی خودش چطور فکر می‌کرد و عقیده‌ی صحیحش چه بود. از دوران دوساله‌ی دانشسرا خاطرات شیرین و بشمارای در پرده‌های لطیف مغزش موج می‌زد که بعدها یادآوری این خاطرات در لحظات تنهایی و بی‌کاری برای او نوعی سرگرمی و دلخوشکنک محسوب می‌شد.

مثل کودکی که با هر کدام از اسباب‌بازیهایش مدتی ور می‌رود و از هر کدام لذت خاصی در درونش حس می‌کند، از هر یک

از خاطراتش لحظه‌ای متأثر می‌شد و نوعی خوشی درونی توی دلش می‌جوشید. این خاطرات وقتی شاداب‌تر و زنده‌تر بودند که بچه‌های مدرسه را می‌دید بازی می‌کنند و از سروکول هم بالا می‌روند یا دور هم جمع شده‌اند و می‌خواهند کاری بکنند. لحظه‌ای لبخندی خوش روی لبانش بازی می‌کرد و بعد مثل شبنمی که از تابش آفتاب محو شود، از روی لبانش لیز می‌خورد و می‌رفت. آن وقت آقامعلم دستهایش را بهم می‌مالید و با صدایی که آهنگ لذت و حسرت در آن موج می‌زد زیر لب زمزمه می‌کرد: خوش روزگاری بود که گذشت.

زمانی او و دو نفر از دوستانش در دانشسرا روزنامه‌ی دیواری می‌نوشتند و اول هرماه به دیوار می‌زدند آن وقت دانش‌آموزان جلو آن جمع می‌شدند و برای مطالعه‌ی مطالب آن به همدیگر پیشی می‌گرفتند و اینها از دور ناظر این صحنه‌ی خوشی‌آور بودند و با خود می‌گفتند که این لحظات از بهترین اوقات زندگی آنهاست. مخصوصاً وقتی بیاد می‌آورد به خاطر مطالب تندی که در باره‌ی وضع دانشسرا نوشته بود می‌خواستند چند روزی اخراجش کنند اما دبیر تاریخ و جغرافی از او دفاع کرده بود و گفته بود: «اگر نوشتن این مطلب بد باشد پس چه چیز خوب خواهد شد؟ دیگر قلم اینها را نباید مقید ساخت.» وقتی این را بیاد می‌آورد غرور لذت‌بخشی از نگاهش خوانده می‌شد.

دوره‌ی دانشسرا که تمام شد به یکی از ده‌های اطراف شهر مأموریت یافت. این ده چند کیلومتر دورتر از راه شوسه‌ی اصلی بود و با دیوارهای کاه‌گلی و کج و معوج خود در دامن تپه‌های پردرخت و پردود و دم خود افتاده بود، کوچه‌های پرفراز و نشیب و پیچ و خم‌دار آن آدم را به یاد رودخانه‌ای می‌انداخت که در دامن کوهی با چند دست و پا می‌لغزد. باغهای وسیع و سرسبز اطراف مثل نگینی جلوه‌گر بود و از بالای تپه‌ها مانند توده هیزم‌های پراکنده‌ای که آتش درونشان افتاده و دودشان به هوا بلند شده باشد به نظر می‌آمد. دود تنوره‌ها این منظره را به خانه‌های ده‌کده می‌داد. جمعیت تقریباً هفت‌هزار نفره‌ای توی کوچه‌های آن می‌لولیدند، بعضی‌ها از وضع خراب دهشان زیر لب می‌دندیدند اما به‌رحال خس و نس با زندگی می‌ساختند. بعضی‌ها هم در پی جورکردن دم و دستگاه خود بودند.

از عمده خصوصیت‌های اخلاقی آنها خستشان بود و بددلیشان، حتی برای او هم که آموزگار آنجا بود داستانها ساخته بودند. از جمله می‌گفتند روزی در میان جمعی گفته بود: لامپ بیست و پنجی! خوب روشنی نداره! من تمام چراغ‌هایم سی تمامند. آنوقت یکی از همین جماعت نکته‌سنج سی چهل هزار تومن پول گذاشته بود که چاه عمیق بزند و آب بکشد بیرون اما از بخت بد و شاید از آنجا که قناعت به او نمی‌ساخت چاه به شن



رسیده بود و پولهایش به زیان رفته بود. در تاریخ چهل سال قبل هم مدرسه‌ای ساخته بودند که بدون کم و اضافه همینطور باقی بود. دهکده‌های اطراف دوسه تا مدرسه داشتند ولی این، به همان یکی قناعت کرده بود.

باید گفته شود که اگر به حمامهایش می‌رفتی ناپاک بیرون می‌آمدی. خزینه‌ای داشتند که سال به سال شستشو به خود نمی‌دید. حالا با این اوضاع احمقی می‌خواست «دهش» را به «شهر» تبدیل کند. یک شهردار مافنگی و تریاکی هم برایش فرستاده بودند که عواید آنجا پول تریاکش را هم نمی‌دید.

آقا معلم می‌بایستی در چنین دهکده‌ای استخوان خرد کند و جوانان شجاع و میهن‌پرستی در دامن اجتماعش بار بیاورد. روح افسرده‌ی اطفال را که تحت تأثیر افکار پوچ و سفسطه‌آمیز اولیائشان زنگ و سیاهی گرفته بود، پاک گرداند. در هر حال به کارش مشغول شد بدون ذره‌ای بی‌علاقگی. طبق معمول حقوقش را چهار پنج ماه بعد پرداخت می‌کردند و تا آن وقت لازم بود از جیب فتوت خرج کند.

برای رفتن به شهر هم چند کیلومتر پیاده راه می‌رفت و در راه شوشه اصلی منتظر اتوبوسها و بارکش‌ها می‌شد پس از یکی دوساعت (نیم‌ساعت حداقلش) انتظار سوار می‌شد و عازم شهر می‌شد. زمستان‌ها کولاک و برف و سرما و ترس از حمله گرگ‌های

گرسنه در پیاده‌روها پدرش را درمی‌آورد. یک روز توی کلاس اول سرگرم بود. سرگرم اینکه برای بچه‌های کوچولو نان و بادامی یاد بدهد و گوشه‌ای از حقوق فعلی کم دوامش را چنگ بزند. یک مرتبه در زردرنگ کلاس صدا کرد و از لای آن سر آقای بازرس مثل علم یزید نمایان شد و با قدمهای سنگین پا به کلاس گذاشت. هیچکس همراهش نبود. حتی مدیر مدرسه. او هم ازش کم و زیاد خوشش نمی‌آمد. بازرس مرد سن و سال داری بود از آن شش کلاسه‌های قدیمی. از اوان تأسیس اداره‌ی فرهنگ توش جلد عوض می‌کرد. با این یا آن رئیس فرهنگ خودش را جور می‌کرد و سر همان کار اولیش باقی می‌ماند. برای بازرسی می‌آمد مدرسه که کلاسها را ببیند و به درس شاگردان و پیشرفت آنها رسیدگی کند. عصر هم یک جلسه‌ی آموزگاران تشکیل می‌داد. از اداره کردن جلسه و رسیدگی صحیح و چیزهای دیگرش که بگذریم حرف‌زدن متوسط هم برایش چه ناشی‌گریهایی که بار نمی‌آورد. برای آنها که هزارتا مثل او را تشنه‌تشنه لب جو می‌بردند و بازمی‌آوردند، از پیشرفت‌های جدید درسی و آموزش و پرورش نوین! سخن‌های نامربوط و متناقض و سردر زمین و پا در هوا می‌گفت. خودش هم اصلاً از این چیزها خبری نداشت. حرفهایش همین جوری تو فضای یخ‌بسته‌ی اتاق معلق می‌ماند و به گوش هیچ‌کس فرو نمی‌رفت، اصلاً گوششان از

حرفهای او اشباع شده بود. او می گفت: «آقایان باید با متد جدید تدریس کنند. امروز دیگر عصر تازه‌ای است.» و متد را به ضم میم و کسر تا می گفت و معلوم نبود که این عصر تازه چه رنگی داشت. چه تحفه‌ای می توانست برای این بچه‌های دهاتی از همه‌جا بسی خبر داشته باشد. اصولاً اگر هم چیزیکی خوب داشت او نمی توانست گفته‌ی خودش را تشریح کند، تا چه رسد به این حرف‌های گنده‌گنده. از بازرس شش ابتدایی سواددار هم بیش از این نباید انتظار داشت. تقصیر اداره بود که تا آخر هیچ دستشان نیامد که این مرد فکسنی را کی برای بازرسی معین کرده. و علتش چه بود؟ شاید همان سبزی پاک کردن‌ها.

وقتی بازرس وارد کلاس شد آقامعلم از سرگرمیش دست کشید و منتظر شیرین کاری‌ها و به گیر انداختن‌های بازرس زبردست فرهنگ شد، که فقط بازرسی کلاس‌ها را در «سؤال»‌های مشکل کردن و قادر نبودن شاگردان به جواب دادن، می دانست که بعد از آن با لحن طنز و مسخره به آموزگار کلاس بگوید: «خب، آقا مثل اینکه زیاد پیشرفت ندارید! باید زیاد کار کرد، این بچه‌ها امید آینده ایرانند...» گویا عرق خور عجیبی هم بود که در اوقات بی‌پولی الکل صنعتی نوش جان می کرد.

آن روز هم یکی از آن سؤال‌های مسخره‌ی خودش را کرد. گفت: بچه‌ها، بگوئید ببینم شیشه‌ی پنجره چه رنگ است؟

یکی گفت: سفید. یکی گفت: نمی‌دونم! و همین جوری تا آخر. همه‌شان غلط گفتند. آقا معلم هم انتظار نداشت که درست بشنود. بازرس فرهنگ گل از گلش شکفت و با شادی گفت: این را که ندانستید!

بعد چند سؤال دیگر کرد و از کلاس بیرون رفت. عصر هم توی جلسه‌ی کذایی گفت: «از پنجاه شاگرد یک کلاس یکی ندانست که شیشه اصلاً رنگ نداره... باید زحمت کشید... آقایان!...»

و از این حرفهای هزار تا هیچ. یک ساعت تمام سر همه را درد آورد. آخرش هم نتیجه گرفت که چون وظیفه‌ی مقدس او ایجاب می‌کند تمام آنچه را که دیده است عیناً به رئیس خود گزارش خواهد داد و از او خواهد خواست که طبق مقررات...

با وجود تمام اینها آقا معلم عادت کرد. به این کارها، به درس دادن، به دیدن پاهای برهنه‌ی اطفال کوچولو، به چشمان معصوم آنها که گاهی هنگام آمدن به مدرسه تر بود، به زرت و پرت اداره، به زنگهای ورزشی که دوتا توپ زوار دررفته را می‌انداخت جلو پنجاه شاگرد که ورزش کنند، به محیط، به مردم و به همه چیز عادت کرد، حتی به بچه‌هایی که هنوز نمی‌دانستند شیشه چه رنگ است.

## پوست نارنج

آری گناه من بود. گناه من بود که مجبور شدم روز جمعه در شهر بمانم. شاید هم گناه زن قهوه‌چی بود که دل درد گرفته بود. اما نه، نه گناه من بود و نه گناه زن قهوه‌چی. قضیه به این سادگی هم نیست. بهتر است اول ماجرا را برای شما نقل کنم تا خودتان بگوئید که گناه از که بود، شاید هم گناهی در بین نباشد.

ظهر روز پنجشنبه بود. جلو قهوه‌خانه زیر سایه درخت توت نشسته بودم. دیزی می‌خوردم که بعد بروم سر جاده. و از آنجا با اتوبوس به شهر. مدرسه را تازه تعطیل کرده بودم. طاهر، نمی‌دانم چه زود، کتابهایش را به خانه برده بود و گاری را آورده بود همانجا سر استخر و به اسب آب می‌داد. از جیب‌های بادکرده‌اش مرتب نان درمی‌آورد و می‌خورد. قهوه‌چی بساط دیزی را از جلوی من برداشت و به پسرش صاحبعلی گفت چایی و قلیان برای من بیاورد و پهلوی

من نشست و گفتم: آقای معلم خواهش کوچکی داشتم. من گفتم: امر بکن، نوروش آقا. صاحبعلی چای آورد و رفت قلیان چاق کند. قهوه‌چی گفت: «مادر صاحبعلی شب تا حال دل درد گرفته و آرام و قرار ندارد. عرق شاه اسپرم دادیم خوب نشد، زنجبیل و نعناع دم کردیم دادیم خوب نشد، ننه منجوق گفته که اگر پوست نارنج دم بکند و بخورد خوب می‌شود. اما توی ده پوست نارنج پیدا نمی‌شود. من خودم یک تکه داشتم که چند روز پیش نمی‌دانم به کی دادم. خوب، آقای معلم، حالا که تو می‌خواهی بروی شهر، زحمت بکش یک کمی پوست نارنج برای ما بیاور.»

صاحبعلی قلیان را آورد و گذاشت جلو من و خودش سرپا کنار من ایستاد که حرف‌های ما را بشنود. وقتی من گفتم: روی چشم نوروش آقا. حتماً می‌آورم، صاحبعلی چنان خوشحال شد که انگار مادرش را سالم و سرپا می‌دید.

صبح روز شنبه که سر جاده از اتوبوس پیاده شدم نارنج درشتی توی کیف دستیم داشتم. از قدیم گفته‌اند دم‌کرده پوست نارنج برای دل درد خوب است. اما کدام دل درد؟

از سر جاده تا ده، تند که می‌رفتی، سه‌ربع ساعت طول می‌کشید. قدم‌زنان آمدم و به ده رسیدم. اول سری به منزل خودم زدم. نارنج و دو سه کتابی را که سر کلاس لازم بود، برداشتم و بیرون

آمدم. در حیاط جلوم را گرفت و پس از سلام و علیک گفت: خدا رحمتش کند، همه رفتنی هستیم.

آخ!... صاحبعلی بی‌مادر شد. طفلک صاحبعلی! حالا چه کسی صبح‌ها نان به دستمال تو خواهد بست که بیآوری سر کلاس بخوری؟

نارنج انگار در کف دستم تبدیل به سنگ شده بود و سنگینی می‌کرد. پرسیدم: کی؟

صاحبخانه گفت: شب پنجشنبه، از نصف شب گذشته. دیروز خاکش کردیم.

دوباره به منزل برگشتم و نارنج را پشت کتاب‌ها قایم کردم. بعد، از آنجا درآوردم و توی رختخوابم تپاندم. نمی‌خواستم وقتی صاحبعلی یا قهوه‌چی به منزل من می‌آیند، نارنج را ببینند.

قهوه‌خانه یکی دو روز تعطیل شد، بعد دوباره راه افتاد. اما صاحبعلی تا ده بیست روز هوش و حواس درست و حسابی نداشت، انگار خندیدن یادش رفته، بازی نمی‌کرد، همیشه تو فکر بود. با من اصلاً حرف نمی‌زد. انگار سالهاست با هم قهریم. حتی به قهوه‌خانه هم که می‌رفتم زورکی جواب سلام مرا می‌داد.

قهوه‌چی از رفتار سرد صاحبعلی نسبت به من خجالت می‌کشید و به من می‌گفت: یا همه این جور رفتار می‌کند، بخاطر شما نیست آقا معلم.

من می‌گفتم: معلوم است دیگر. بچه تحملش را ندارد. چند ماهی باید بگذرد تا کم‌کم فراموش کند.

از وقتی که مادر صاحبعلی مرده بود، قهوه‌چی خانه و زندگی مختصرش را هم جمع کرده آورده بود به قهوه‌خانه و پدر و پسر شب و روزشان را آنجا می‌گذراندند. من گاهی وقت‌ها نصفه‌های شب از قهوه‌خانه به منزلم برمی‌گشتم.

مدتی گذشت اما صاحبعلی به حال اولش برنگشت. روز به روز رفتارش با من بدتر می‌شد. کمتر به درس گوش می‌داد و کمتر یاد می‌گرفت. البته در بیرون و با دیگران رفتارش مثل اول بود. فقط به من روی خوش نشان نمی‌داد.

من هرچه فکر کردم عقلم به جایی نرسید. نتوانستم بفهمم که صاحبعلی چرا بعد از مرگ مادرش از من بدش می‌آید. گاهی با خودم می‌گفتم «نکند صاحبعلی فکر می‌کند که در مرگ مادرش من مقصرم؟» اما این فکر آنقدر احمقانه و نامربوط بود که اصلاً نمی‌شد اهمیتی به آن داد.

پیش خود خیال می‌کردم مادر صاحبعلی از آپاندیسیت مرده است و احتیاج به عمل جراحی فوری داشت تا زنده می‌ماند.

روزی سر درس به کلمه نارنج برخوردیم. من از بچه‌ها پرسیدم: کی نارنج دیده است؟

صدا از کسی بلند نشد. اما نوهی ننه منجوق انگار



می‌خواست چیزی بگوید اما نگفت.

من باز پرسیدم: کی می‌داند نارنج چی است؟

باز صدا از کسی بلند نشد. اما نوه‌ی ننه منجوق انگار دلش می‌خواست چیزی بگوید ولی دهانش باز نمی‌شد.

من گفتم: حیدرعلی. مثل این که می‌خواهی چیزی بگویی، ها؟ هرچه دلت می‌خواهد بگو جانم.

حالا همه چشم‌ها به طرف نوه‌ی ننه منجوق برگشته بود. غیر از صاحبعلی که راست تخته‌سیاه را نگاه می‌کرد که مثلاً به حرف‌های من گوش نمی‌دهد. از لحظه‌ای که حرف نارنج پیش آمده بود صاحبعلی راست نشسته بود و تخته‌سیاه را نگاه می‌کرد.

نوه‌ی ننه منجوق با کمی ترس و احتیاط گفت: آقا من نارنج دارم.

کسی از حیدرعلی انتظار چنین حرفی را نداشت. از این رو همه یک دفعه زدند زیر خنده. صاحبعلی هم برق از چشمانش پرید و بی‌اختیار به طرف نوه‌ی ننه منجوق برگشت. همه می‌خواستند شکل و شمایل نارنج را زودتر ببینند.

علی درازه، شیطان‌ترین شاگرد کلاس، بلند شد و گفت: دروغ می‌گوید آقا. اگر نارنج دارد نشان بدهد.

علی درازه را سرجایش نشاندم و گفتم: خودش می‌خواهد نشان بدهد.

راستی هم نوهی ننه منجوق کتاب علوم خود را درآورده بود و صفحه‌هایش را به هم می‌زد و دنبال چیزی می‌گشت اما پیدا نمی‌کرد و مرتب می‌گفت: الان نشانتان می‌دهم. گذاشته بودم وسط عکس قلب و عکس رگ‌ها.

من کتاب را از نوهی ننه منجوق گرفتم. حالا همه‌ی چشم‌ها به دست‌های من دوخته شده بود حتی چشم‌های صاحبعلی. همه می‌خواستند ببینند نارنج چه تحفه‌ای است. من از این که صاحبعلی را یواش‌یواش سر مهر و محبت می‌آوردم، خوشحال بودم. اما نمی‌توانستم بفهمم که کجای کار باعث شده است که صاحبعلی به من توجه کند. آیا فقط می‌خواست شکل نارنج را ببیند؟

تصویر قلب و رگ‌های بدن را در کتاب حیدرعلی پیدا کردم و آن دو صفحه را به همه نشان دادم. البته نارنجی در کار نبود اما لکه‌ی زردرنگی روی هر دو صفحه کتاب دیده می‌شد. قبل از همه صاحبعلی بلند شد وسط کتاب را نگاه کرد و بعد منتظر حرف‌زدن من شد. بوی نارنج از لای کتاب می‌آمد. یک دفعه چیزی به یادم آمد که تا آن لحظه پاک فراموش کرده بودم. چند روز بعد از مرگ مادر صاحبعلی من نارنج را برده بودم و به ننه منجوق داده بودم که نگاه دارد تا اگر باز کسی احتیاج پیدا کرد بیاید از او بگیرد.

ننه منجوق گیس سفید ده بود. مردم می گفتند که همه جور  
دوا و درمان بلد است. مامایی هم می کند.

ننه منجوق با نوه اش حیدر علی زندگی می کرد و دیگر کسی  
را توی دنیا نداشت. از این رو حیدر علی را خیلی دوست می داشت.  
حیدر علی هم غیر از مادر بزرگش کسی را نداشت. توی ده همه به او  
«نوهی ننه منجوق» می گفتیم. کمتر اسم خودش را بر زبان  
می آوردیم. وقتی یادم آمد که نارنج را به ننه منجوق داده بودم،  
فهمیدم که لکه زرد کتاب حیدر علی هم مال تکه ای از پوست  
همان نارنج است که ننه منجوق به نوه اش داده و او هم گذاشته لای  
صفحه های کتابش.

من خودم هم وقتی به مدرسه می رفتم پوست نارنج و پرتقال  
را لای صفحه های کتابم می گذاشتم که کتاب خوشبو بشود.

نوهی ننه منجوق وقتی دید چیزی لای کتاب نیست مثل  
اینکه چیز پر قیمتی را گم کرده باشد زد زیر گریه و گفت: آقا نارنج ما  
را برداشته اند.

من به صورت یک یک بچه ها نگاه کردم. کدام یک ممکن  
بود نارنج حیدر علی را برداشته باشد؟ علی درازه؟ طاهر؟ صاحب علی؟  
کدام یک؟

نوهی ننه منجوق را ساکت کردم و گفتم: حالا گریه نکن  
بینم چکارش کرده ای. شاید هم گم کرده باشی.

نوه‌ی ننه منجوق گفت: نه آقا. صبح نگاهش کردم، سرچاش بود. ظهر هم به خانه نرفتم.

راست می‌گفت. ننه‌ی طاهر از شب پیش شکمش درد گرفته بود و می‌خواست بزاید و ننه منجوق هم بالای سر او بود و حیدرعلی ناچار ظهر در مدرسه مانده بود.

من گفتم: بچه‌ها، هرکی از نارنج حیدرعلی خبری دارد خودش بگوید. ما که دیگر نباید به هم دروغ بگوییم. ما با هم دوست هستیم. گفتیم دروغ را به کسی می‌گوییم که دشمن ما باشد و ما بهش اعتماد نداشته باشیم.

صاحبعلی دو چشم و دو گوش داشت و دو چشم و دو گوش دیگر هم قرض کرده بود و با دقت نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. من دوباره گفتم: خوب، بالاخره معلوم نشد نارنج را کی برداشته؟

لحظه‌ای صدا از کسی بلند نشد. بعد علی درازه دست بلند کرد و گفت: آقا ما برداشتیم اما حالا دیگر پیش من نیست. من گفتم: پس چکارش کردی؟

علی درازه گفت: آقا دادم به قهرمان که کتابش را خوشبو کند، حالا می‌گوید که پیش من نیست، پس داده‌ام.

قهرمان از جا بلند شد و گفت: آقا راستش را بخواهی نصفش پیش من است.

من گفتم: پس نصف دیگرش؟  
 قهرمان گفت: آقا نصف دیگرش را دادم به طاهر.  
 قهرمان یک تکه‌ی کوچک پوست نارنج از وسط کتاب حسابش درآورد و آورد گذاشت روی میز من. پوست نارنج مثل سفال خشک شده بود. همه‌ی نگاه‌ها از صورت طاهر برگشت به طرف میز من. همه می‌خواستند آن را بردارند و نگاه نکنند و بگویند. من دفتر نمره را روی پوست نارنج گذاشتم و رویم را به طرف طاهر کردم. طاهر ناچار بلند شد و گفت: آقا من نصف نصفش را دارم. باقی‌ش را دادم به دلال اوغلی.  
 طاهر هم تکه‌ی کوچکتری از پوست نارنج از وسط کتاب علوم درآورد و داد به من. به این ترتیب پوست نارنج پنج شش‌بار نصف شده بود و به آخرین نفر فقط تکه‌ی بسیار کوچکی به اندازه‌ی نصف بند انگشت رسیده بود.  
 با پیداشدن هر تکه‌ی پوست نارنج نوه‌ی ننه منجوق کمی بیشتر به حال اولش برمی‌گشت. اما صاحبعلی بدون آن که حرفی بزند یا بخندد با دقت تکه‌های پوست نارنج را می‌پایید و منتظر آخر کار بود.  
 وقتی تمام تکه‌ها جمع شد، همه را توی دستم گرفتم که ببینم چکار باید بکنم. می‌خواستم اول از همه به بچه‌ها بگویم که این، خود نارنج نیست بلکه تکه‌ای از پوست آن است که خشک

شده. اما صاحبعلی مجالی به من نداد. یک دفعه از جایش بلند شد و با قهر و غضب با مشت به دست من زد، بطوری که تکه‌های پوست نارنج به هوا پرت شد و هرکدام به طرفی افتاد.

چند نفری دنبال آن‌ها به زیر تیمکت‌ها رفتند اما به صدای من همه بیرون آمدند و ساکت و بی‌صدا نشستند. خیال کرده بودند که من عصبانی شده‌ام و ممکن است کسی را بزنم. صاحبعلی رفت نشست سرجایش و زد زیر گریه. چنان گریه‌ای که نزدیک بود همه را به گریه بیندازد.

شب آنقدر در قهوه‌خانه ماندم که همه‌ی مشتری‌ها رفتند و فقط من و صاحب قهوه‌خانه و صاحبعلی ماندیم.

مطمئن بودم که سرنخ را پیدا کرده‌ام و با کمی دقت می‌توانم همه چیز را بفهمم. منظورم این است که علت ترشرویی و قهر صاحبعلی از من حتماً یک جووری به قضیه‌ی نارنج مربوط می‌شد، اما چه جووری این را هنوز ندانسته بودم.

صاحبعلی روی سکو نشسته بود و روی کتاب خم شده بود که مثلاً دارد درس می‌خواند و کارهای مدرسه‌اش را می‌کند. اما من خوب ملتفت بودم که منتظر حرف‌زدن من است. وقتی قهوه‌خانه خلوت شد من گفتم: حالت چطور است صاحبعلی؟

صاحبعلی جواب نداد. قهوه‌چی گفت: پسر، آقا معلم با تو

است. صاحبعلی سرش را کمی بلند کرد و گفت: حالم خوب است.

گفتم: صاحبعلی اگر دلت می‌خواهد این دفعه که به شهر رفتم برایت نارنج بخرم بیاورم، ها؟

من این را گفتم که صاحبعلی را به حرف بیاورم و منظور دیگری نداشتم. قهوه‌چی می‌خواست باز حرفی بزند که من خواهش کردم کاری به کار ما نداشته باشد. صاحبعلی چیزی نگفت. من دوباره گفتم: صاحبعلی نارنج نمی‌خواهی؟

صاحبعلی ناگهان مثل توپ ترکید و گفت: اگر راست می‌گویی چرا وقتی ننهام می‌مرد، نارنج نیاوردی؟ اگر تو نارنج می‌آوردی ننهام زنده می‌ماند.

صاحبعلی دق دلش را خالی کرد و زد زیر گریه. نوروش آقا نمی‌دانست چکار بکند، پسرش را آرام کند یا از من بخشش بخواهد و جلو اشکی را که چشمهایش را پر کرده بگیرد.

حالا لازم بود که یک جورى صاحبعلی را قانع کنم که پوست نارنج نمی‌توانست جلو مرگ مادرش را بگیرد. اما این کار، کار بسیار مشکلی بود.

برای مجموعه (آقا معلم گفت)

## باز نویسی ها

یکی بود یکی نبود. تاجری بود به نام دخترباش که روزی  
 می خواست برای خرید و فروش به شهر دیگری برود. به  
 دکترهایش گفت: هزینه دلتان می خواند بگویند برایش چقدر  
 یکی گفت: پیراهن

یکی گفت: چوبان

دختر که بگفت هم گفت: گل می خوانم به موی سر و زرد  
 تاجر رفت خرید و فروشش را کرد. پیراهن و چوبان را خرید  
 اما گل را نداشت. آمد به خانه توی خانه نشست بود که  
 دید پاشی افتاد و آه کشید. در این موقع در خانه از یک تاجر آمد  
 رفت دید کسی ایستاده دم در. یک تومن هم نداشت. تاجر گفت:  
 کیستی؟

آن یک نفر گفت: من آه هستم. گل آه هم برین موهایی دخترباش





## قصه آه

یکی بود، یکی نبود. تاجری بود، سه تا دختر داشت. روزی می‌خواست برای خرید و فروش به شهر دیگری برود، به دخترهایش گفت: هر چه دلتان می‌خواهد بگوئید برایتان بخرم.

یکی گفت: پیراهن.

یکی گفت: جوراب.

دختر کوچکتر هم گفت: گل می‌خواهم به موی سرم بزنم.

تاجر رفت خرید و فروشش را کرد، پیراهن و جوراب را خرید اما گل یادش رفت. آمد به خانه. توی خانه نشسته بودند که یک دفعه یادش افتاد و آه کشید. در این موقع در خانه رازدند. تاجر باشد رفت دید کسی ایستاده دم در، یک قوطی هم دستش. تاجر گفت: تو کیستی؟

آن یک نفر گفت: من آه هستم. گل آوردم برای موهای دختر

کوچکترت.

تاجر خوشحال شد و گل را گرفت آورد داد به دخترش. دختر دید عجب گل قشنگی است. زد به موهایش. سه روز بعد در خانه را زدند، آه آمده بود. گفت: آمده‌ام صاحب گل را ببرم.

تاجر رفت توی فکر که چکار بکند چکار نکند. عاقبت گفت: پدرت خوب، مادرت خوب، بیا از این کار بگذر. آه گفت: ممکن نیست. باید دختر را ببرم.

آخرش تاجر دختر کوچکش را سپرد به دست آه و برگشت. آه چشم‌های دختر را بست و سوار ترک اسبش کرد و راه افتاد.

دختر وقتی چشم باز کرد، باغی دید خیلی خیلی بزرگ و زیبا. از لای هر گل و بوته آوازی می‌آمد. آه گفت: اینجا خانه تست.

چند روزی گذشت. دختر فقط خودش را می‌دید و آه را. می‌خورد و می‌خوابید و گردش می‌کرد اما همیشه تنها بود. روزی دلش برای پدر و مادرش تنگ شد. آه کشید. آه آمد. گفت چرا آه کشیدی؟

دختر گفت: دلم برای پدر و مادرم تنگ شده. آه گفت: فردا می‌برمت پیش آنها.

فردا آه چشم‌های دختر را بست و به ترک اسبش گرفت و برد

به خانه تاجر، دم در به زمین گذاشت چشمهایش را باز کرد و گفت:  
فردا می آیم می برمت.

دختر تو رفت. با همه روبوسی کرد و نشستند به  
صحبت کردن و درد دل کردن. دختر گفت: توی باغ تنها هستم. یک  
نوکر هم دارم که هرکاری بهش بگویم می کند. خورد و خوراک هم  
فراوان است.

خاله دختر هم پیش آنها بود، گفت دخترم، اینطورها هم  
نباید باشد، زیر کاسه نیم کاسه ای هست. تو حتماً شوهری داری.  
باید ته و توی کار را در بیاوری. حالا بگو ببینم شب که می خواهی  
بخوابی چی بهت می دهند که بخوری؟

دختر گفت: یک استکان چایی. خاله گفت: یک شب چایی را نخور و انگشتت را ببر و نمک  
روش بریز که خوابت نبرد، آنوقت ببین چی پیش می آید.  
دختر گفت: خوب.

فردا آه آمد و دختر را دوباره به باغ برد. شب شد. آه چایی آورد.  
دختر پنهانی چایی را ریخت به زیر فرش. انگشتش را برید و نمک  
روش ریخت و خود را به خواب زد. نصفه های شب صدای پا شنید.  
زیرچشمی نگاه کرد. آه را دید که فانوس به دست گرفته، پشت  
سرش هم پسر جوان و زیبایی مثل ماه به طرف او می آیند.  
پسر جوان از آه پرسید: خانم حالش خوب بود؟

آه گفت: بلی آقا. و دستش را بر سر او گذاشت و گفت: حالا برو.

جوان پرسید: چایش را خورده؟

آه گفت: بلی آقا و رفت.

جوان لباس هایش را کند و خواست پهلوی دختر بخوابد که

دختر پاشد نشست و گفت: تو کیستی؟

جوان گفت: نترس من صاحب توام.

دختر گفت: پس چرا تا حالا خودت را نشان نمی دادی؟

جوان گفت: آدمیزاد شیر خام خورده، وفا ندارد. فکر می کردم

که من را نبینی بهتر است. اما حالا که سرم فاش شد دیگر پنهان

نمی شوم.

صبح نوکر آمد آقايش را بيدار کند. جوان گفت: بگو باغ سرخ

را مرتب بکنند می آییم صبحانه بخوریم.

نوکر رفت. بعد جوان و دختر پاشدند رفتند به باغ گل سرخ.

دختر باغی دید که دو چشم می خواست فقط برای تماشا. همه جا

گل و شکوفه بود. از همان گل هایی که آه برایش آورده بود. خواست

گلی بچیند اما دستش کوتاه بود، نرسید. جوان دست دراز کرد که

برای دختر گل بچیند. دختر نگاه کرد دید پر کوچکی به زیر بغل

مردش چسبیده است. دست دراز کرد و پر را گرفت کشید. پر کنده

شد اما هوا ناگهان ابری شد و دختر بی هوش به زمین افتاد و وقتی

چشم باز کرد کسی را ندید. جوان دراز کشیده مرده بود. آه کشید. آه

آمد. دختر گفت: یک دست لباس سیاه برای من بیاور.  
 دختر سراپا لباس سیاه پوشید و نشست بالای سر جوان و بنا  
 کرد به قرآن خواندن و اشک ریختن. عاقبت دید کاری ساخته نشد.  
 به آه گفت: من را ببر توی بازار بفروش.

آه او را برد به کنیزی فروخت. دختر یکی دو روز در خانه تازه  
 زندگی کرد اما می‌دید که همه توی خانه، سیاه پوشیده‌اند و همه  
 غمگین هستند. عاقبت از یکی از کنیزها پرسید: چرا توی این خانه  
 همه لباس سیاه پوشیده‌اند؟ کنیز گفت: از وقتی پسر جوان و یکی  
 یکدانه خانم گم شده، ما لباس سیاه می‌پوشیم.

دختر هیچ شبی خوابش نمی‌برد. همیشه تو فکر شوهرش  
 بود که ببیند علاج دردش چیست، شبی باز بیدار مانده بود، که دید  
 دایه پسر خانم فانوسی برداشت و بیرون رفت. دختر پاشد و دنبالش  
 راه افتاد. دایه از چند حیاط گذشت و به حوضی رسید. زیر آب حوض  
 را باز کرد. حوض خالی شد. تخته سنگی دیده شد. دایه تخته سنگ  
 را برداشت و از پلکان پایین رفت و به زیرزمینی رسید. دختر هم که  
 دنبال دایه تا زیر زمین آمده بود، پسر جوانی را دید که به چهارمیخ  
 کشیده شده بود. دایه به پسر گفت: فکرهایت را کردی؛ حرفم را  
 قبول می‌کنی یا نه؟

پسر گفت: نه.  
 دایه دوباره گفت، پسر باز گفت نه. سه دفعه دایه گفت که

قبول می‌کنی یا نه. پسر گفت نه. عاقبت دایه عصبانی شد و با شلاق زد خون سرو صورت پسر را قاتی هم کرد.

دایه یک دوری پلو آورده بود. آن را هم زورکی به پسر خواند و خواست بیرون برود. دختر پیش از او بیرون آمد و رفت دراز کشید خودش را به خواب زد.

دایه صبح پا شد رفت حمام. دختر به یکی از کنیزها گفت: امشب خوابی دیدم، می‌ترسم خانم از خوشحالی سگته بکند والا می‌رفتم بهش می‌گفتم.

حرف دختر دهان به دهان گشت تا به گوش خانم رسید. خانم دختر را صدا کرد که باید بیایی خوابت را بگویی. دختر رفت پیش خانم و گفت: خانم پشت سر من بیا تا خوابم را بگویم.

از یک یک حیاطها گذشتند. دختر گفت: خانم عین همان حیاطهایی است که توی خواب دیدم درهم همان در است. این هم حوض. حالا بفرمایید زیرآب را باز کنند تا ببینیم باقیش هم درست درمی‌آید یا نه.

چه دردسر بدهم. رفتند رسیدند به زیرزمین. پسر صدای پا شنید داد زد: حرامزده، شب آمدنت بس نبود که روز روشن هم می‌آیی؟

خانم صدای پسرش را شناخت و دوید رفت او را بیدار کرد و بغلش کرد. دختر گفت: خانم، همان پسری است که توی خواب

دیدم. پسر را از زیرزمین درآوردند. شستند تمیز کردند و حکیم آوردند زخم‌هایش را مرهم گذاشتند. بعد پسر سرگذشت خودش را گفت که چطور دایه او را برده بود زندانی کرده بود. در این موقع در زدند خانم فهمید که دایه است. گفت: باز کنید.

دایه چند دفعه در زد، آنوقت کنیزها رفتند باز کردند. پای دایه که به حیاط رسید، تمام نوکرها و کلفت‌ها را به دم فحش و بدویراه گرفت که کدام گوری بودید نمی‌آمدید در را باز کنید، چند ساعت است که در می‌زنم.

یک دفعه چشم دایه به پسر افتاد و رنگش مثل گچ سفید شد. خانم امر کرد دایه را ریزریز کردند و ریزه‌هایش را جلو سگ‌ها ریختند. بعد به دختر گفت: می‌خواهم زن پسر من بشوی.

دختر گفت: من نمی‌توانم شوهر کنم. باید عده‌ام سر بیاید بعد.

دختر فهمیده بود که دواى دردش اینجا نیست. آه کشید، آه آمد. دختر گفت: من را ببر بالای سرش. دختر باز مدت زیادی بالای سر جوان نشست و قرآن خواند و گریه کرد. عاقبت به آه گفت: مرا ببر بفروش.

آه او را دوباره فروخت. این دفعه هم خانه صاحبش ماتم زده بود. پرسید چه خبر است؟ گفتند: سال‌ها پیش خانم یک بچه ازدها زاییده. انداخته توی زیرزمین. ازدها روز به روز گنده‌تر می‌شود اما



خانم نه دلش می‌خواهد او را بکشد و نه می‌تواند آشکار کند و به همه بگوید که ازدها بچه‌اش است.

روزی دختر به خانم گفت: خانم چه خوب می‌شد اگر مرا می‌انداختید جلو ازدها که بخوردم.

خانم گفت: دختر مگر عقل از سرت پریده.

دختر آنقدر گفت که خانم ناچار قبول کرد. دختر گفت: مرا بگذارید توی یک کیسه چرمی و دهانش را ببندید و بیندازید جلو ازدها.

همین‌طور کردند و دختر را انداختند جلو ازدها. ازدها نگاهی به کیسه کرد و گفت: دختر، از جلدت بیا بیرون بخورمت.

دختر گفت: چرا تو درنیایی من دربیایم؟ بهتر است اول خودت از جلدت بیرون بیایی.

هرچه ازدها گفت: دختر قبول نکرد. عاقبت ازدها مجبور شد

از جلدش دربیاید. پسری بود مثل ماه. آنوقت دختر هم از کیسه بیرون آمد و دوتایی نشستند به صحبت کردن.

از این طرف، مدتی گذشت. خانم به کنیزهایش گفت: حالا بروید ببینید به سر دختر بیچاره چه آمد.

کنیزها آمدند از سوراخ نگاه کردند دیدند ازدها کجا بود. دختر

با پسری مثل ماه نشسته صحبت می‌کند. مژده به خانم آوردند خانم شاد شد. آنوقت پسر و دختر را آوردند پهلوی خانم. خانم گفت:

بهتر است شما دوتا زن و شوهر بشوید. دختر گفت: باید بگذارید عده من سر بیاید، بعد عروسی کنیم. دختر فهمیده بود که دواى دردش در اینجا هم نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟ آه گفت: همان طوری که دیده بودی خوابیده. دختر باز با آه رفت و نشست بالای سر شوهرش. مدتی قرآن خواند و گریه کرد. آخر سر گفت: آه، مرا بپر بفروش. این دفعه مرد دیگری او را خرید به خانه اش برد. کنیزهای خانه گفتند. رسم این خانه این است که کنیز تازه وارد، شب اول زیر پای آقا و خانم می خوابد. دختر گفت: باشد. نصفه های شب دختر بیدار شد خانم را دید که پاشد رفت شمشیری آورد و سر آقا را گوش تا گوش برید و خشک کرد و گذاشت توی تاقچه. بعد هفت قلم آرایش کرد و لباس پوشید و بیرون رفت. نوکر یک جفت اسب دم در نگاه داشته بود. دوتایی سوار اسب شدند و رفتند. دختر افتاد دنبال آنها. دری را زدند و تو رفتند. چهل حرامی دورادور نشسته بودند. چهل حرامی باشی گفت: چرا دیر کردی؟ زن گفت: چکار کنیم. پدرسگ خوابش نمی برد. بکشیدش خلاص بشوم.

بعد زدند و رقصیدند و شادی کردند تا صبح نزدیک شد. دختر پیش از خانم به خانه آمد و دراز کشید و خود را به خواب زد. زن آمد توی قوطی کوچکی یک پر و مقداری روغن آورد. روغن را با پر به سر و گردن شوهرش مالید و سرش را به گردنش چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد گفت: زن کجا رفته بودی بدنت سرد است؟ زن گفت: رودل کرده‌ام. تو که از حال من خبر نداری.

فرداشب موقع خواب، دختر گفت: من باز هم زیر پای آقا و خانم می‌خوابم. نصف شبی زن مثل دیشب سر شوهرش را برید و گذاشت رفت. بعد از رفتن او دختر پاشد سر مرد را چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد زنش را ندید: دختر گفت: من می‌دانم زنت کجاست پاشو برویم نشانت بدهم.

پاشدند رفتند به همان جای دیشبی. مرد دید که چهل حرامی دورادور نشسته‌اند و زنش می‌زند و می‌رقصد. خواست تو برود، دید زورش به آنها نمی‌رسد. رفت به طویله استب‌ها را قاتی هم کرد و سروصدا راه انداخت خودش هم ایستاد دم در. هرکس که از اتاق بیرون می‌آمد سرش را با شمشیر می‌زد. عاقبت همه را کشت غیر از زنش و چهل حرامی باشی که توی اتاق مانده بودند. آنوقت رفت تو. شمشیرش را کشیده آنها را هم کشت. بعد دست دختر را گرفت و به خانه آمدند. در خانه به دختر گفت: بیا زن من شو تمام

مال و ثروت من مال تو باشد. مثل من بخت و سخت شده بودند.

دختر گفت: نه من باید بروم. پر و قوطی را به من بده، بروم.

تاجر قوطی روغن را به دختر داد. دختر آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همانطوری که دیده بودی مثل سنگ افتاده

خوابیده.

دختر گفت: من را ببر بالای سرش.

آه دختر را برد به باغ، بالای سر شوهرش. دختر قوطی را

درآورد و کمی روغن به زیر بغل پسر مالید. پسر عطسه کرد و پاشد نشست.

درختها باز گل کردند و پرندهها بنا کردند به آواز خواندن.

پسر دختر را بغل کرد و بوسید.

سبز ساغ من سلامت.

## آدی و بودی

یکی بود یکی نبود. مردی بود به اسم «آدی» و زنی داشت به اسم «بودی» روزی آدی به بودی گفت: بودی!

بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.

آدی گفت: دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم یک سری بهش بزنیم. خیلی وقته ندیده‌ایم. بودی گفت: باشد. سوقاتی چی ببریم؟ دست‌خالی که نمی‌شود رفت.

آدی گفت: پاشیم خمیر کنیم، توتک بیزیم. صبح زود، می‌رویم.

شب چله زمستان بود و مهتاب هم بود. آدی گفت: بختمان گفت: تنور خدا روشن است دیگر لازم نیست، تنور آتش کنیم.

خمیر را چونه‌چونه چسباندند به دیوارهای حیاط و رفتند خوابیدند. صبح پاشدند خمیرها را از دیوار کردند و گذاشتند توی

خورجین. خمیرها از زور سرما، مثل مس سفت و سخت شده بودند. توی تنور کله پاچه بار گذاشته بودند روی قابلمه را پوشاندند یک کیسه هم پول داشتند که جای خوبی قایم کردند. آن وقت بیرون آمدند در خانه را بستند و کلید را دم در زیر سنگی گذاشتند و راه افتادند. توی راه به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش؟ بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: ما می‌رویم به خانه دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتیم دم در زیر سنگ. توی تنور، کله پاچه بار گذاشتیم و کیسه پول را هم در فلان جا قایم کرده‌ایم. تو نروی در خانه را باز کنی و تو بروی کله پاچه را بخوری و جاش کار بد بکنی بعد هم پول‌ها را برداری و جاش خرده سفال پر کنی، ها!

بابا درویش گفت: من برای خودم کار و بار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پول‌ها و کله پاچه شما چه کار؟ گم شوید بروید. عجیب گیری افتادیم!

آدی و بودی خوشحال و مطمئن شدند و رفتند. بابا درویش هم خودش را فوراً به در خانه رساند و در را باز کرد و رفت. تو. اول کله پاچه را خورد و جایش را با چیز دیگری پر کرد و بعد کیسه پول را توی جیبش خالی کرد و لوله‌نگی دم دست بود، آن را شکست و خرده‌هایش را ریخت توی کیسه و بیرون آمد.

آدی و بودی آمدند تا رسیدند نزدیک‌های شهر دختر. به

کسی سفارش کردند که برود به دختر بگوید که پدر و مادرت می آیند به دیدن تو.

شوهر دختر تاجری حسابی و آبرومند بود. کیابایی داشت. دختر دلش هری ریخت پایین که اگر پدر و مادرش با لباس شندرپندری به خانه بیایند آبرویش پاک خواهد رفت. بدتر از همه این که پدر و مادرش سوقاتی هم خواهند آورد. از این رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را سر راه گرفتند و سوقاتی ها را از دستشان گرفتند و دور انداختند. اما بودی یکی از توتک ها را کش رفت و زد زیر بغلش قایم کرد. آخرش آمدند رسیدند به خانه، سلام و علیک سلام گفتند و نشستند. از این در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودی فوراً توتک را درآورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننهت به قربانت، یک دانه توتک را برای تو آورده ایم. زیاد پخته بودیم. سر راه دزدها و اوباش ریختند از دستان گرفتند.

دختر مجال نداد. فوری توتک را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلو سگ ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنیزهایش گفت: جای پدر و مادرم را توی اتاق هل و میخک بیندازید.

آدی و بودی نصف شبی به بوی هل و میخک بیدار شدند.

بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: چی شده؟

بودی گفت: نه‌اش به قربان! طفلک دختر بس که سرش شلوغ بوده و کار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب برای دست‌به‌آب آمده توی این اتاق. پاشو این‌ها را ببریم بریزیم توی رودخانه. منی این قدر تار روی سرت کوبه شده که نمی‌توانی چشمه  
آن وقت پاشدند و هرچه هل و میخک بود ریختند توی رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابیدند. صبح که شد، آمدند پیش دیگران برای نان و چایی خوردن. بودی تا دخترش را دید گفت: نه‌ات به قربان مگر خانه این پدرسگ باید چه قدر کار کنی که وقت نمی‌کنی به مستراح بروی؛ شب همه‌اش نجس‌ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه.  
دختر زود جلو دهانشان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقی افتاده. بعد هم به نوکرهایش پول داد رفتند هل و میخک خریدند ریختند توی اتاق که شوهر بو نبرد.  
فردا شب دختر به کنیزهایش گفت که جایشان را در اتاق آینه‌بند بیندازند.  
باز یک‌وقتی از شب آدی و بودی بیدار شدند و هرچه کردند خواب به چشمشان نرفت. این بر و آن بر نگاه کردند دیدند از هر طرف زن و مردهائی بهشان خیره شده‌اند. بودی گفت: آدی!



کسی آدی گفت: جان آدی! این زن چقدر بد است که می‌داند که منم؟

بودی گفت: هیچ می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: چی شده؟

بودی گفت: طفلک دختر ننه‌مرده! نگاه کن ببین چه قدر دشمن و بدخواه دارد. پاشو همه‌شان را بزنییم بکشیم دختره نفس راحتی بکشد.

آن وقت پاشدند و هر کدام دگنکی گیر آوردند و زدند هرچه آینه بود شکستند و خرد کردند. وقتی دیدند دیگر کسی نگاهشان نمی‌کند، بودی گفت: نگاه کن آدی، همه‌شان مردند. دیگر کسی نگاه نمی‌کند.

بعد تا صبح خوش و شیرین خوابیدند. صبح که پاشدند آمدند نان و چایی بخورند، بودی به دخترش گفت: طفلک دخترم، تو چه قدر دشمن و بدخواه داشتی و ما خبر نداشتیم. شب تا صبح مدعی کشتیم.

دختره رفت اتاق آینه را نگاه کرد دید آدی و بودی عجب دسته‌گلی به آب داده‌اند. زودی نوکرهایش را فرستاد آینه‌بند آوردند تا هرچه زودتر اتاق را آینه ببندند که مردش بو نبرد.

آن روز را هم شب کردند. وقت خوابیدن دختر به کنیزهایش گفت جایشان را توی اتاق‌ها بگذارند.

نصف شبی غازها برای خودشان آواز می‌خواندند. آدی و



را پر کرده بودند توی کوزه‌ها و بیخ دیوار زدیف کرده بودند.

بودی نگاهی به کوزه‌ها انداخت و گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلک دختری فهمیده که امشب می‌خواهیم

حمام کنیم، کوزه‌ها را پر آب کرده. پاشو آب گرم کنیم خودمان را

بشویم.

آن وقت پا شدند و نفت را گرم کردند و ریختند سرشان و همه

جایشان را نفتی کردند و لحاف و تشک‌هایشان را هم صبح مثل

سگ جهنم آمدند که چایی بخورند. دختر سرو صورت کثیفشان را

دید ترسید. بودی گفت: قربانت بروم دختر! تو چه قدر مهربانی. از

کجا فهمیدی که وقت حمام کردن ماست که کوزه‌های پر آب را

گذاشتی توی انبار؟

دختر گفت: وای خدا مرگم بدهد! دلیل شده‌ها توی کوزه‌ها

نفت بود.

بعد به نوکرهایش گفت این‌ها را ببرید به حمام و زود

برگردانید.

آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند، دختر دیگر گذاشت تو

بیایند. همان جا دم در یک کوزه دوشاب چند متر چیت و یک اسب

بهشان داد و گفت: بس است دیگر. بروید خانه خودتان.

آدی و بودی دوشاب و چیت و اسب را گرفتند و راه افتادند.

هوا خیلی سرد بود. تف توی هوا یخ می‌کرد. رفتند و رفتند تا رسیدند به جایی که زمین از زور سرما ترک خورده بود. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی! بودی گفت: طفلک زمین را می‌بینی چه جور پاشنه‌اش

ترک شده؟ می‌گویم دوشاب را بریزیم روش. بلکه کمی نرم شد و خوب شد. دوشاب را ریختند توی شکاف زمین و راه افتادند. کمی که رفته بودند رسیدند به بوته‌خاری. باد می‌وزید و بوته‌خار تکان‌تکان می‌خورد. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت: گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: حیوانکی خار را می‌بینی لخت ایستاده جلو سرما دارد می‌لرزد. بهتر نیست چیت را بیندازیم روی سرش که سرما نخورد؟

چیت را انداختند روی سر بوته‌خار و راه افتادند. رفتند و رفتند تا کلاغ چلاقی دیدند که لنگان‌لنگان راه می‌رفت. بودی

نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: کلاغه را می‌بینی؟ حالا بچه‌هایش نشسته‌اند توی خانه می‌گویند ببینی مادرمان کجا ماند، از گرسنگی مردیم.

آدی گفت: تو می‌گویی چه کار کنیم؟

بودی گفت: بهتر نیست اسب را بدهیم به کلاغه که تندتر  
 برود؟ ما پایمان سالم است، پیاده هم می‌توانیم برویم.  
 اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمی که راه رفتند  
 به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!  
 بابا درویش گفت: بعلی.  
 گفتند، نرفتی که کله پاچه را بخوری و توی قابلمه چیز  
 دیگری بریزی؟  
 بابا درویش گفت: نه بابا. مگر من بی‌کار بودم که بروم  
 کله پاچه بخورم؟  
 گفتند: بابا درویش!  
 گفت: بعلی.  
 گفتند: نرفتی که کیسه پولمان را خالی کنی و جایش خرده  
 سفال پر کنی؟  
 بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا. شماها  
 عجب آدم‌هائی هستید.  
 آدی و بودی خوشحال شدند و گفتند: بابا درویش!  
 بابا درویش گفت: باز دیگر چه مرگتان است؟ گفتند بابا  
 درویش، تروی چیت را از روی بوتۀ خار برداری و اسب را از کلاغه  
 بگیری، ها!  
 بابا درویش عصبانی شد و فریاد زد: گورتان را گم کنید بابا.

شما خیال می‌کنید من خودم کار و کاسبی ندارم و همه‌اش بی‌کارم؟  
گم شوید از جلو چشمم! **نکته بابیه**  
آدی و بودی راه افتادند. بابا درویش هم رفت و چیت و اسب  
را صاحب شد.

آدی و بودی وقتی به خانه‌شان رسیدند، قابلمه را درآوردند که  
ناهار بخورند، دیدند بابا درویش کارش را کرده، از کله پاچه نشانی  
نیست. رفتند سراغ کیسه پول، دیدند که به جای پول‌ها تویش  
سفال پر کرده‌اند. دو رفت کسی که رفت رسید به کنار دریا دید که  
دو دستی زدند به سرشان و نشستند روی زمین. چه

کافی که به دریا رسیدند و دیدند که دریا به قدری گشاد است که  
در آنجا کشتن کلم و پیاز و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه  
و به تماشای آن که در آنجا کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه  
این که دیگر نمی‌تواند جانور پرورش دهد و کاه و کاه و کاه و کاه  
و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه  
و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه  
می‌خارد؟

و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه  
در آنجا کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه  
شوازش را بالا زده و بیانی روی کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه  
و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه

؟ که روزی در خانه بروی فلک سلام بکنم و بگویم که فلک منم که ایستاده است

## به دنبال فلک

بسیار است و وقتی که به آن نگاه می‌کنم، فلکها را می‌بینم که در آسمان

به بالا بروند و برقرارند. گفتند: باید درویش!

«آه فلکها! ای فلکها! منم که ایستاده ام، در دستم یک تکه نان است»

فلکها را نگاه می‌کنم و می‌گویم: فلکها! فلکها! فلکها! فلکها!

فلکها! فلکها! فلکها! فلکها! فلکها! فلکها! فلکها! فلکها!

باید درویش گفت، نه باید مگر من بی کارم! فلکها! فلکها!

روزی بود روزگاری مردی اهم بود از آن بدبخت‌ها و

فلک زده‌های روزگار. به هر دری زده بود فایده‌ای نکرده بود. روزی

با خودش گفت: این جور که نمی‌شود دست روی دست بگذارم و

بنشینم. باید بروم فلک را پیدا کنم و از او بپرسم که سرنوشت من

چیست. برای خودم چاره‌ای بیندیشم.

پا شد و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به یک گرگ. گرگ

جلوش را گرفت و گفت: آدمیزاد، کجا می‌روی؟

مرد گفت: می‌روم فلک را پیدا کنم.

گرگ گفت: ترا خدا، اگر پیدایش کردی به او بگو «گرگ سلام

رساند و گفت: همیشه سرم درد می‌کند. دواش چیست؟»

مرد گفت: باشد. و راه افتاد.

باز رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آنجا در جنگ

شکست خورده بود و داشت فرار می کرد. پادشاه تا چشمش افتاد به مرد گفت: آهای مرد کجا می روی؟

مرد گفت: قربان، می روم فلک را پیدا کنم و سرنوشتم را عوض کنم.

پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می روی از قول من هم به او بگو «برای چه من در تمام جنگ ها شکست می خورم؟ تا حال یک دفعه هم دشمنم را شکست نداده ام».

مرد راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به کنار دریا. دید که نه کشتی ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چه کار بکند و چه کار نکند که ناگهان ماهی گنده ای سرش را از آب درآورد و گفت: کجا می روی، آدمیزاد؟

مرد گفت: کارم زار شده، می روم فلک را پیدا کنم. اما مثل این که دیگر نمی توانم جلوتر بروم. قایق ندارم.

ماهی گنده گفت: من تو را می برم به آن طرف به شرط آن که وقتی فلک را پیدا کردی از او بپرسی که چرا همیشه دماغ من می خارد؟

مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول کرد و برد به آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه های شلوارش را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می دهد. توی باغ هزارها کرت بود، بزرگ و کوچک. خاک خیلی از



کرت‌ها از بی‌آبی ترک برداشته بود. اما یک چندتایی هم بود که آب توی آن‌ها لب پر می‌زد و باغبان باز آب را توی آن‌ها ول می‌کرد.

باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می‌روی؟

مرد گفت: می‌روم فلک را پیدا کنم.

باغبان گفت: چه می‌خواهی به او بگویی؟

مرد گفت: اگر پیدایش کردم می‌دانم به او چه بگویم: هزارتا

فحشش می‌دهم.

باغبان گفت: حرفت را بزن. فلک منم.

مرد گفت: اول بگو ببینم این کرت‌ها چیست؟

باغبان گفت: این‌ها مال آدم‌های روی زمین است.

مرد پرسید: مال من کو؟

باغبان کرت کوچک و تشنه‌ای را نشان داد که از شدت

عطش ترک برداشته بود. مرد با خشم زیاد بیل را از دوش فلک

قایید و سر آب را برگرداند به کرت خودش. حسابی که سیراب شد

گفت: خوب، اینش درست شد. حالا بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی

گنده همیشه می‌خارد؟

فلک گفت: توی دماغ او یک تکه لعل گیر کرده و مانده. اگر با

مشت روی سرش بزنی، لعل می‌افتد و حال ماهی جا می‌آید.

مرد گفت: پادشاه فلان شهر چرا همیشه شکست می‌خورد و

تا حال اصلاً دشمن را شکست نداده؟

فلک جواب داد: آن پادشاه زن است، خود را به شکل مردها درآورده. اگر نمی‌خواهد شکست بخورد باید شوهر کند.

مرد گفت: خیلی خوب. آن گرگی که همیشه سرش درد می‌کند دوایش چیست؟

فلک جواب داد: اگر مغز سر آدم احمقی را بخورد، سرش دیگر درد نمی‌گیرد.

مرد شاد و خندان از فلک جدا شد و برگشت. کنار دریا ماهی گنده منتظرش بود. تا مرد را دید پرسید: پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. اول مرا ببر آن طرف دریا بعد من بگویم.

ماهی گنده مرد را برد آن طرف دریا. مرد گفت: توی دماغت یک لعل گیر کرده و مانده. باید یکی با مشت توی سرت بزند تا لعل بیفتد و خلاص بشوی.

ماهی گنده گفت: بیا تو خودت بزن، لعل را هم بردار.

مرد گفت: من دیگر به این چیزها احتیاج ندارم. کرت خودم را پرآب کرده‌ام.

هرچه ماهی گنده بیچاره التماس کرد، به خرج مرد نرفت. پادشاه چشم به راهش بود. مرد که پیشش رسید و قضیه را تعریف کرد، به او گفت: حالا که تو راز مرا دانستی، بیا و بدون این که کسی بفهمد مرا بگیر و بنشین به جای من پادشاهی کن.

مرد قبول نکرد. گفت: نه. من پادشاهی را می‌خواهم چه کار؟





آقابره پا شد رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک  
روشنایی که رسید، دید او هو، دوازده تا گرگ دوره زده‌اند و نشسته‌اند  
خودشان را گرم می‌کنند. ترس برش داشت. سلام، علیک‌السلام!  
گفتند: رفیق بره، تو کجا و این جا کجا؟

بره ترسان گفت: آمدم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق بز  
قلیان چاق کنیم.

گرگ‌ها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی در کن...  
بره رفت و نشست. یکی گفت معطل چه هستیم؟ دیگران

گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می‌آید.  
آقابز هرچه صبر کرد دید آقابره نیامد. گفت: آقا گوساله تو

پاشو برو ببین آقا بره چه بلایی سرش آمده.  
آقا گوساله پا شد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگ‌ها که رسید

دید دوازده تا گرگ بیچاره آقا بره را وسطشان گرفته‌اند و نشسته‌اند.  
از ترس شروع به لرزیدن کرد. اما به روی خودش نیاورد و سر بره

تشر زد: پدرسگ، آمدی این جا چه کار! آتش بیاوری یا با این  
آقایان بنشینی و حرف بزنی؟ یاالله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت

قلیان رفیق بز می‌گذرد.  
گرگ‌ها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی

بنشین خستگی در کن...  
گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط

گرگ‌ها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم پیدایش می‌شود.

آقابز باز هرچه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقاسگ، پاشو برو دنبالشان.

سگ پاشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ آقابره و آقاگوساله را دوره کرده‌اند و نشسته‌اند حرف می‌زنند. از ترس لرزید و کنده زانوهایش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر زد: آهای با شما هستم، بره، گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب‌نشینی آقایان فرستاده که نشسته‌اید و خوش خوش بگو و بخند می‌کنید؟ هیچ حیا نمی‌کنید؟ پاشید بیفتید جلو برویم. وقت قلیان رفیق بز می‌گذرد.

گرگ‌ها گفتند: رفیق سگ، بی‌خودی عصبانی می‌شوی. این بیچاره‌ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی بنشین خستگی در کن...

آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیق‌هایش.

آقابز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پا شد راه افتاد به طرف روشنایی گرگ‌ها. سر راه لاشه گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری به راه افتاد. نزدیک روشنایی که رسید، دید دوازده تا

گرگ رفیق‌های بیچاره‌اش را دوره کرده‌اند و نشسته‌اند و آب از لب و لوجه‌هاشان می‌ریزد. به سر رفیق‌هایش تشر زد: آهای احمق‌ها، شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟ کجا به این جا کجا بنشینید و به پیشانی‌ها

گرگ‌ها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز. حالا بیا بنشین کمی خستگی در کن... ناز به سگ به بنامتستا و بنامتستا به سگ به بنامتستا

بز دید که بدجایی گیر افتاده، رو کرد به گرگ‌ها و همه‌شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر سوخته‌های کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به من مقروض بود، هفت تایش را خورده‌ام، یکی هم سر شاخ‌هایم است، باقی‌اش هم شما. جنب نخورید که گرفتم بخورمتان!... آقا سگ بگیرشان!... فرار نکنند، ترسوها!...

گرگ‌ها تا این حرف‌ها را شنیدند، دوپا داشتند دوپای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار کردند که باد به گردشان نمی‌رسید. سگ هم از این طرف شروع کرد به عوعو که مثلاً حالا می‌گیرمتان و پاره‌پاره‌تان می‌کنم.

بز رفیق‌هایش را برداشت و آمدند سر جایشان. بعد گفت: رفیق‌ها، گرگ‌ها امشب دست از سر ما برنخواهند داشت، بیایید برویم یک جا پنهان بشویم.

یک درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن

بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای سگ و گوساله هرچه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه‌ای بند کرد.

گرگ‌ها پس از مدتی دویدن ایستادند. یکیشان گفت: نگاه کنید ببینید چه می‌گویم: بز کجا و گرگ‌ها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کی تا حال چنین چیزی شنیده؟ برگردیم پدرشان را دریابوریم.

همه گرگ‌ها حرف او را قبول کردند و برگشتند اما هرچه جست‌وجو کردند بز و رفیق‌هایش را نتوانستند پیدا کنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکی‌شان فالگیر هم بود. خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیق‌هایش را پیدا کند که یک‌دفعه آقا گوساله لرزید و لرزید و ول شد و افتاد روی سر گرگ‌ها. بز تا دید کار دارد خراب می‌شود، داد زد: رفیق گوساله، اول آن فالگیر پدر سوخته را بگیر که فرار نکند! زود باشید بجنبید رفیق‌ها! بگیریدشان!...

گرگ‌ها باز چنان فرار کردند که باد هم به گردشان نمی‌رسید. بز گفت: من می‌دانم که گرگ‌ها باز هم خواهند آمد. بیایید کاری بکنیم. آن وقت زمین را چال کرد و آقا سگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت فلان جور می‌کنی. رویش هم چندتایی آجر سوخته و



شکسته چید و گفت که: رفیق‌ها، این جا را ما می‌گوییم «پیر مقدس قاقالا».

از این طرف گرگ‌ها در حال فرار به روباه برخوردند. روباه گفت: کجا با این عجله؟

گفتند: از دست بز فرار می‌کنیم. می‌خواست ما را بخورد.

روباه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز گجا و خوردن گرگ کجا؟

برگردید برویم. می‌دانم چه کارش بکنم.

روباه آن قدر گفت که گرگ‌ها دل و جرأت پیدا کردند و

برگشتند. بز از دور دید که روباه افتاده جلو و گرگ‌ها را می‌آورد. از

همان دور فریاد زد: آهای روباه، الباقی قرضت را می‌آوری؟ مرحوم

بابات بیست و چهار گرگ به من مقروض بود. یکی دوهفته پیش

دوازده تایش را آوردی خوردم، مثل این که حال هم دوازده تایی دیگر

را آورده‌ای. آفرین!... آفرین!...

گرگ‌ها گفتند: روباه نکند ما را به پای مرگ می‌کشانی؟

روباه گفت: ابله‌ی گفت و احمقی باور کرد. مگر نمی‌بینید این

حقه‌باز دروغ سرهم می‌کند؟

بز گفت: روباه، اگر تو راست می‌گویی بیا به این «پیر مقدس

قاقالا» قسم بخور، تا قبول کنم که به من مقروض نیستی و از تو

دست بردارم.

روباه یگراست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگویم این



گفت: «چند روزی که در این جا را سفت می‌کنند همه چیزها  
**گرگ و گوسفند**

گفت: کجا با این مجله؟  
 روزی که در این جا را سفت می‌کنند همه چیزها

پس از آنکه این گوسفندها را از گله جدا کردند و در یک  
 گله جداگانه نگاه داشتند. روزی که در این جا را سفت می‌کنند همه چیزها

روزی بود، روزگاری بود. گوسفند سیاهی هم بود. روزی

گوسفند همان طوری که سرش به زیر بود و داشت برای خودش  
 می‌چرید، یکدفعه سرش را بلند کرد و دید، ای دل غافل! از چوپان و  
 گله خبری نیست و گرگ گرسنه‌ای دارد می‌آید به طرف او.  
 چشم‌های گرگ دو کاسه خون بود.

گوسفند گفت: سلام علیکم.

گرگ دندان‌هایش را بهم سایید و گفت: سلام و زهرمار! تو  
 این جا چه کار می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی این کوه‌ها ارث بابای من  
 است؟ الانه تو را می‌خورم.

گوسفند دید بدجوری گیر کرده و باید کلکی جور بکند و در  
 برود. این بود که گفت: راستش من باور نمی‌کنم این کوه‌ها مال پدر  
 تو باشند. آخر می‌دانی من خیلی دیر باورم. اگر راست می‌گویی

برویم سر اجاق (زیارتگاه). تو دست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم. البته آن موقع می توانی مرا بخوری.

گرگ پیش خودش گفت: عجب گوسفند احمقی گیر آورده ام.

می روم قسم می خورم بعد تکه پاره اش می کنم و می خورم.

دو تایی آمدند تا رسیدند زیر درختی که سگ گله در آن جا

افتاده بود و خوابیده بود و خواب هفت تا پادشاه را می دید، گوسفند به

گرگ گفت: اجاق این جاست. حالا می توانی قسم بخوری.

گرگ تا دستش را به درخت زد که قسم بخورد، سگ از خواب

پرید و گلویش را گرفت.

روزی که از بیابان میسر به نزدیکی درختان رسید، با  
**موش گرسنه**

به باغی رسید که در آن درختان سیب و گردو و  
 بادام و پسته و انار و غیره بسیار بود. موش  
 با خود گفت: «این درختان را که می بینم، همه  
 می خورم. اما این سیبها را که می بینم، نمی  
 خورم. چرا؟»

موش با خود گفت: «این درختان را که می  
 بینم، همه می خورم. اما این سیبها را که می  
 بینم، نمی خورم. چرا؟»  
 روزی بود روزگاری بود، موشی هم بود که در صحرا زندگی  
 می کرد. روزی گرسنه اش شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و  
 خورد. بادی وزید و برگ های درخت سیب را کند و بر سرش ریخت.  
 موش عصبانی شد و برگ ها را هم خورد و از باغ بیرون آمد. دید  
 مردی سطل آب در دست به خانه اش می رود. گفت: آهای مرد! توی  
 باغ سه تا سیب خوردم، باد برگ هایش را بر سرم ریخت، آن ها را  
 هم خوردم. الا که تو را هم می خورم.

مرد گفت: با سطل می زنی تو سرت، جابه جا می میری ها!  
 موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به  
 جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می گرداند. موش  
 گفت: آهای عروس خانم، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد  
 برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم. مرد سطل به دست را خوردم.

الان تو را هم می خورم. لعنت بر تو و لعنت بر همه نژاد تو!  
عروس گفت: با آتش چرخان می زنم تو سرت کباب  
می شوی ها!

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید  
به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می کردند. موش گفت:  
آهای دخترها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگها را  
ریخت، آن ها را هم خوردم. مرد سطل به دست را خوردم.  
عروس خانم را خوردم. الان هم شماها را می خورم.

دخترها گفتند با سوزن هایمان چشم هایت را درمی آوریم ها!  
موش گرسنه آن ها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت و  
رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می کردند. گفت: آهای  
پسرها، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگها را ریخت،  
آن ها را هم خوردم. مرد سطل به دست را خوردم. عروس خانم را  
خوردم. دخترهای گلدوز را خوردم. الان شماها را هم می خورم.

پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می کنیم، ها!  
موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخر سر  
رسید به یک پیرزن. گفت: آهای پیرزن، رفتم به باغ سه تا سیب  
خوردم. باد آمد برگها را ریخت. آن ها را هم خوردم. مرد سطل  
به دست را خوردم. عروس خانم را خوردم. دخترهای گلدوز را خوردم.  
پسرهای تیله باز را خوردم. الان تو را هم می خورم: نوبت تست.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه جان، من همه اش پوست و استخوانم. تو را سیر نمی‌کنم. دیشب «دویماج»<sup>۱</sup> روغن درست کرده‌ام. بگذار بروم بیاورم آن را بخور.

موش گفت: خیلی خوب. برو اما زود برگرد. پیرزن گربه براق چاق و چله‌ای داشت بسیار زبر و زرنگ. رفت به خانه اش و گربه اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش گفت: بیا ننه، بگیر بخور. و گربه را ول داد به طرف موش. موش تا چشمش به گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش گذاشت اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد. گربه به دم سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سروصدا خوابید. موش این ور و آن ور را نگاه کرد، گربه را ندید. خیال کرد خسته شده رفته. یواشکی سرش را از سوراخ درآورد اما گربه دیگر مجال فرار نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد. آنوقت مرد سطل به دست بیرون آمد. عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تیله‌باز بیرون آمدند و هر کدام برای گربه چیزی آوردند که بخورد و بیشتر چاق و چله شود.

### دل خواننده‌ها شاد و دماغشان چاق!

۱. غذایی است که معمولاً از نان بیات و پنیر یا روغن درست می‌شود. غذای سرد فقیرانه‌ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده‌نان‌های بیاتی که ته سفره جمع می‌شود، درست می‌کنند.

